

نامه ها

قلم را برداشت و روی يك برگ نامه نوشت :

> اگر خداوند از عشق من به تو خبر شود روی همه خلقتش قلم می کشد. کجا هستی؟ یادت بخیر و سرت سلامت ! من حال خوب است. مشتاق دیدارت هستم. چطوری می توانم اشتیاقم را به تو برسانم؟ بگو. تو جفت من هستی. آدم وقتی بدنیا می آید جفتش را از او جدا می کنند. تو را هم همینطور از من جدا کردند. آدمهای معمولی می توانند جفتشان را فراموش کنند. ولی من چطوری می توانم تو را فراموش کنم؟ بگو!

دیشب خواب دیدم آدمهای بیگانه ای تو را دست بدست روی يك تخت می گرداندند و تو لخت و عریان بودی. خوب که نگاه کردم دیدم از شکافهای نازک پوست همین جور ذره ذره خون بیرون میزند. انگار بجای اینکه عرق کثی خون بیرون میدادی. دیدم همه بدنتم يك پارچه خون است. دیوانه وار از خواب پریدم. پا شدم توی خانه پرسه زدم. به هر سو رفتم و آرام نگرفتم. می خواستم گریه کنم ولی نکردم. ترسیدم ننه و آقاجون را بیدار کنم. رفتم توی حیاط و می دانی چی چشمم را گرفت؟ تلمبه آب انبار پای حوض یادت هست؟ آنقدر تشنه شدم که رفتم پای حوض و تلمبه زدم. نمی دانم چه مدت مشغول این کار بودم. با صدای ننه بخودم آمدم که به من گفت < ننه پانزده سال است که آب انبار خالی است. آب لوله کشی داریم. برای چی تلمبه میزنی؟! > گریه کردم. یادت هست به خانه که می رسیدیم چگونه دیوانه وار برای همدیگر تلمبه می زدیم که تشنگی مان را رفع کنیم؟ همه آن روزها دیگر گذشته اند. بازی هائی که در آن زمان کرده ایم سنگ شده اند. حرفهائی که آنوقتها زده ایم و چیزهائی که آن زمانها دیده ایم همه سنگ شده اند و من میان این سنگها و سنگواره ها زندگی می کنم. يك نامه که از تو به من می رسد انگار نوری بر ظلمات زندگی من می تابد و ساعتی همه چیز را در پیرامون من شفاف می کند. چرا اینقدر کم می نویسی؟ و چرا اینقدر بندرت نامه میدهی؟ می دانم سرت شلوغ است. بقول قدما يك سر داری و هزار سودا. جامعه ای تازه و فرهنگی تازه، زبانی بیگانه و همه این حرفهای تازه نیروئی می برد که برای دوستان قدیمی جای زیادی نمی ماند. نه، فکر نکنی دارم طعنه میزنم یا سرزنش می کنم، اینطور نیست بلکه با تفاهم کامل، دارم از گرفتاری ها و دل مشغولی های بی شماری حرف میزنم. ما اینجا دچار همان مسائل و مصائب هزار و چند ساله هستیم. آب از آب تکان نمی خورد. فقط آب لوله کشی جای آب انبار را می گیرد و اینکار آنقدر در سکون و سکوت صورت می گیرد که تلمبه را از جای خودش بر نمی دارند و امثال من هنوز در توهم چاه و آب انبار بسر می برند. وضع ما که روشن است. تو از خودت بنویس. در جهان چه می کنی؟ این دنیا مال تو است. وقتی به ستاره های دور دست نگاه می کنم، هر بار که هرچیز دور از دستی را نگاه می کنم به فکر تو می افتم. اینها همه مال تو است. تو!! تو شهامتت را داشتی و رفتی. دنیا همه درهائش را بروی تو گشود برای اینکه شایستگی اش را داشتی. برای اینکه تو هم مثل پرندگان خاصیت پرواز را داری. من مثل فیل، نه، مثل دایناسورها باید به همین گوشه از دنیا قناعت کنم. وجود من شاید فقط برای دانشمندان و باستان شناسان جالب توجه باشد. من چی هستم؟

هیچ!! و پس فردا اگر سرم را بر زمین بگذارم و بمیرم، از همهٔ خلق دنیا فقط پیرمرد و پیرزنی عزا خواهند گرفت که روی دوش من نشسته اند و روزهای مرا می‌شمارند. نه، انصاف نیست که اینطور راجع بآنها حرف بزنم ولی چکار کنم؟ دارم دیوانه می‌شوم. سربازی‌ام را به قید کفالت معاف شدم ولی ترجیح میدادم مثل تو یک دوجین خواهر و برادر داشتم تا از مسئولیتهای دیگری معاف شوم. در این دنیا یا باید پول داشت یا شهامت و جسارت. من هیچکدام از اینها را ندارم. وجود من فقط لبریز از عطش و آرزوست. و این بد است. اگر دست کم این عطش را نداشتم آنوقت مثل دیگران در آرامشی طبیعی بسر می‌بردم.

در آخرین نامه‌ات چیزهایی نوشته بودی که مرا پریشان و نگران کرد. عزیز دلم، حرف اینجا را هم زن. فکر اینجا را هم نکن اینجا آخر دنیاست. اینجا جهنم است. جهنم هم که نباشد جای تو نیست. آدم هیچگاه در زندگی‌اش به نقطهٔ آغاز بر نمی‌گردد. این کار بدتر از هر چیز دیگر است. بقول آلمانیها ^۱ *das Leben geht weiter* و تو هم باید به این مسیری که سالها پیش آغازش کردی ادامه بدهی. می‌دانم دنیا انتها ندارد، پایان ندارد! نوحب چه بهتر. درست است که من و تو فانی هستیم ولی این را به مفهوم بد نگیر. باین مفهوم بگیر که دنیا برای اقامت محدود ما بقدر کافی برای دیدن و شنیدن دارد و خواهد داشت. لازم نیست به زندگی امثال من رشک ببری چون اصلاً جای این کار نیست. من زندگی ندارم ^۲ *Das ist kein Leben*. این شبه زندگی است که من دارم ولی تو، تو با خوردن دنیا طرفی. دنیا جلوی تو برهنه شده ولی از من رو گرفته. پس افسوس چه چیزی را میخوری؟ باید قاپ بزنی. بقول قدما قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید. اینهم حکایت توست! در عافیت محض بسر می‌بری ولی قدر آنرا نمی‌دانی. اگر می‌توانی پا شو یک سفر کوتاه بیا اینجا و خودت از نزدیک همه چیز را سبک سنگین کن. خواهی دید که جای تو، جای امثال من و تو اینجا نیست. حالا تو می‌گوئی آنجا هم نیست؟ پس برویم به دَرک و خودمان را از شر این شبه زندگی خلاص کنیم.

راستی تا یادم نرفته، نوار و کتاب خودآموز اسپانیایی بدستم رسید. حیف که دوخط نامه نوشته بودی. در هر حال از لطف ممنونم. چند وقتی است که اسپانیایی را شروع کرده‌ام. در آخرین نامه‌ات پرسیده بودی که به چه دردم می‌خورد؟ در این شهرستان کوچک، توی این ده پرت و دورافتاده، مسلم است که زبان خارجی به هیچ دردی نمی‌خورد. ولی در این دنیا چه دردی بزرگتر از درد دوری از تو وجود دارد؟ این نوارها و این کتاب‌های خودآموز، این درد را تسکین می‌دهند. می‌خواهم هر کجا که تو می‌روی، هر زبان تازه‌ای که می‌آموزی من هم با تو همگام شوم. اینجوری فاصلهٔ کمتری میان ما می‌افتد. اگر روزی به همدیگر برسیم، با وجود اینکه من پام را از این ده بیرون نگذاشته‌ام ولی پس از چنین کوششی مسئلهٔ زمان و فاصلهٔ ژرف تجارب مان را کمی جبران خواهم کرد. حالا که درد مرا فهمیدی می‌توانم از تو خواهشی بکنم؟ آیا در اسپانیا هم دسترسی به کتابهای آلمانی داری؟ من می‌توانم از تهران کتابهای انگلیسی تهیه کنم ولی تهیهٔ کتاب‌های دیگر زبانهای خارجی دشوار و بلکه غیرممکن است. نمی‌خواهم آلمانی‌ام را در این سطح رها کنم ولی از طرف دیگر مایل نیستم موجب دردسرت شوم. اگر دسترسی داری و برایت دردسری نیست بگو تا سفارشهایم را بنویسم. این تنها نوع پیوند من با جهان است. چیزهایی که از اسپانیایی فرستاده بودی برای شروع کار بسیار خوب و کافی هستند. چقدر این زبان شیرین است! هر چقدر که آلمانی تلخ است و دهان آدم را تلخ میکند بهمان اندازه اسپانیایی شیرین است. خوشحالم از اینکه به اسپانیا رفته‌ای. من هم حدسش را می‌زدم که مردمش به ما نزدیکترند. خونگرم هم که هستند! دیگر چه می‌خواهی؟ یک روز در جلد من زندگی کن تا زادگاهت را فراموش کنی. برادرهایت همه چاق شده‌اند و زنهایشان یکی چند شکم

۱ زندگی ادامه دارد

۲ این زندگی نیست

زائیده اند که حسابش از دست من و از دست خودشان در رفته! می‌خواستی اینجا بمانی تا مثل برادرانت زندگی کنی؟ نه جانم. آنطور که من تو را می‌شناسم، این زندگی نباتی درخور تو نیست. می‌دانی تو تصمیمت را کی گرفتی؟ می‌دانی کی مسیر زندگی تو از مسیر دیگران جدا شد؟ آن پیرمرد انگلیسی یادت هست؟ با دوربین و سه پایه عکاسی؟ اگر یادت بیاید، دوربینش را بالای باغ مشکان روی تپه سوار کرده بود. ما آنوقتها هفت هشت سال داشتیم. یادت هست که فقط به تو اجازه داد که از توی آن دوربین به شهر نگاه کنی؟ به هیچکدام از ما چنین اجازه ای نداد ولی به تو داد. وقتی از تپه پائین می‌آمدیم سؤال پیچت کردیم <چی دیدی؟> تو هم از همان بچگی نیروی تخیل قوی داشتی. گفتی <بهشت!!>. حالا هم لابد داری از چشم غربی به وطن نگاه می‌کنی که تصور بهشت را داری. ولی اینجا دیگر تخیل چاره سازت نیست. باید واقع بین باشی. غم چی را میخوری؟ غم آن پاجامه هائی را میخوری که به خاک و تُخ می‌آلودیم و ننه سر حوض آنها را می‌سایید؟ گذشته نباید به حکم اینکه گذشته است توهم شیرینی و خوشی فراهم کند. آدم عاقل رو به آینده می‌ایستد و پذیرای چیزهائی می‌شود که در راه اند، تلخ و شیرین! مرا ببین! برای کی این حرفها را می‌زنم؟ برای کسی که سالها پیشتر از این سینه خودش را جلو داده است، دست بدست يك ماهروی اروپائی داده و از خانه و کاشانه گریخته است. تو باید باین خصلت و خاصیت بنازی و در همه لحظات زندگی آنرا حفظ کنی. باید بخودت نهیب بزنی که من همان کسی هستم که مشکلات راه را به جان خریدم و در افغانستان دست و پایم را شکستند ولی در راهی که پا نهادم وانماندم. جل خودم و يك دختر موطلائی را از آب کشیدم و درنماندم! بقول آلمانها ^۳ *Junge mach weiter* براهت ادامه بده. تو را بهمه چیزهائی که در جوانی برای مان مقدس بود قسم میدهم که براهت ادامه دهی و دچار توهم نشوی!

در پایان بگذار روی ماهت را از دور ببوسم و دستت را از این راه دور بفشارم. از ادبیات کلاسیک ایران چیزی خواسته بودی و من برایت کلیات سعدی را همراه این نامه می‌فرستم. امیدوارم همان چیزی باشد که تصورش را داشتی. نور چشم های من با تو است و قلبم برای تو می‌تپد. خدا نگهدارت باشد. دوست ابدی تو، صدف.

وقتی آخرین کلمات را نوشت فکر کرد قلبش دارد می‌ایستد. پا شد در اتاق کوچکش قدمی زد و دوباره نشست. نوشته ها مثل موجود جانداري چشمش را گرفتند. نزد خودش فکر کرد نکند کلمات جلوجل و بدوند و به مقصد برسند؟ آه، اگر اینطور بود چه غمی داشت؟ غم در این بود که کلمات برای خودشان نمی‌دویدند و محتاج قلم و کاغذ و تمبر و پستیچی بودند. غم، فاصله ای بود که باین آسانی برداشته نمی‌شد.

اتاق ساده و کوچکی داشت که تازه روی بنای قدیمی خانه ساخته بودند. پلکان باریکی او را به ننه و آقامحمد می‌رساند. يك تخت كوچك انباشته از لحاف و بالش و پتو، با يك ميز كوچك تحریر و قفسه هائی پُر از كتاب مصالح دنیای او بودند. يك كُره پلاستیکی با نقشه چاپی زمین بروی آن از حاجی‌تقی خریده بود که درونش چراغ داشت و تصویر رنگارنگ و قشنگی از زمین می‌ساخت.

سر خواب نداشت. پا شد در تاریکی از خانه بیرون رفت. بدون اینکه فکرش را از پیش بکند رسید به باغ مشکان. همه دیوار طویل باغ را طی کرد و از پشت آن پیچید بالا و رفت روی تپه نشست و شهر کوچکش را نگاه کرد. تعداد انگشت شماری چراغ می‌سوخت. همه در خواب بودند. جز صدای جیرجیرك و صدای آبی در دور هیچ بگوش نمی‌رسید.

روی تختش دراز کشیده و آخرین سیگارش را هم کشیده بود. هوای گرمی بود ولی از گرما کلافه نبود. آنقدر سرمای اروپای مرکزی در استخوانهایش فرو رفته بود که جا داشت چندین سال گرمائی مفرط را در خودش تحلیل ببرد. نه، از گرما کلافه نبود. نامهٔ صدف رسیده و خوابِ صدف او را برآشفته بود. هیچوقت برای صدف از خونریزی خال روی گردنش موقع عشقبازی‌هایش ننوشته بود ولی خوابِ صدف همان خونریزی را تداعی می‌کرد. نخستین باری که این اتفاق افتاد با آناماری بود. همان آناماری که او را از ایران، از زادگاهش بلند کرد ولی تا خروج از ایران با او همبستر نشد. وقتی برای نخستین بار با هم خوابیدند در افغانستان بود و گردن یوسف حین هم‌آغوشی خون آلود شد. خالِ گوشتی که بر گردن داشت حساس بود و بخون افتاده بود. مدتی با آناماری دنبال جای زخم گشتند تا فهمیدند از خالِ پسِ گردنش بود. آنوقت آناماری دستهای خون آلودش را بکمر زد و به انگلیسی گفت <بکارتت را برداشتم!>. او در آمیزه‌ای از احساسات ترس، شرم و خشم غوطه‌ور بود. هنوز این خاصیت خودش را نمی‌شناخت. پس از این هربار که این اتفاق افتاد ترسید. ریزش خون خواه و ناخواه چنین ترسی را به‌مراه داشت. ولی با گذشت زمان احساس خشم و شرمش را از دست داد. اگر با زنی هم‌خوابه می‌شد از پیش تذکر میداد تا دست به شانه‌هایش و گردنش نزنند زیرا فقط همین نقاط از بدنش خونی میشدند. و اگر این تذکر را میداد کافی بود چون یوسف جذب‌تر از این حرفها بود که زنی از او چشم‌پوشد. و همچنین آموخته بود که توی هتله‌ها و مسافرخانه‌ها و جاهای غریب دست به زنی نزنند. اینها قواعد انگشت شماری بودند که رعایت میکرد و در امان می‌ماند. ولی این موضوع را هیچوقت با صدف در میان نگذاشته بود. اصولاً خیلی از حرفها را برای صدف نمی‌نوشت. نمی‌خواست آمد و رفت زنها و اینجور چیزها موضوع نامه‌هایش باشند. و اگر صدف از حضور زنی در زندگی او باخبر میشد بدلیل اشاره‌های دوری بود که یوسف جسته و گریخته در نامه‌هایش داشت. همیشه از صدف نامه داشت. هرچای دنیا که بود، زمستان و تابستان، روزهایی که دلش از کسی یا چیزی میگرفت، زمانی که بقول خودش دنیا ته می‌کشید، خودش را به صندوق پُست میرساند و می‌دانست که صدف توی تاریکی صندوق بانظار او نشسته است.

روزهایی بود که خواندن نامه هیچ دردی از او نمی‌کاست. با گذشت زمان به تعداد چنین روزهایی افزوده میشد. هرچقدر که میل او بخواندن کاهش می‌یافت بهمان میزان میلش به نوشتن افزایش پیدا میکرد. ولی هنگام نوشتن جلوی خودش را میگرفت. خودش را سرکوب میکرد. صدف کی بود و چه چیزی از هرج و مرج زندگی او میدانست؟ تصویری رؤیایی از زندگی یوسف داشت و بسکه یوسف حرفهای دلش را از او پنهان کرده بود، فاصله‌ای میانشان افتاده بود که با کوشش صدف در فراگیری زبانهای خارجی از بین نمی‌رفت. با این وجود چیزی مایهٔ پیوندشان بود. این نامه‌ها حتی اگر از دردهای بلافصل او نمی‌کاستند، تبدیل به وجود روزمره‌ای شده بودند که یوسف به آن خو گرفته بود و احتیاجش داشت.

پا شد کمی آب به سر و صورتش زد. در اتاقش قدم زد. نمای مسجد الحمراء روی میز افتاده بود. دوربین و وسایل عکاسی‌اش هم روی میز بودند. چند برگ کاغذ نامه از کشوی میز بیرون کشید و اسبابها را عقب زد. کاغذها را روی میز گذاشت و شروع کرد به نوشتن:

>این اتاق بوی تنهایی میدهد. این شهر در تاریخ خودش گم شده است. مرده‌های همه مرده‌اند بی‌آنکه زنده‌ای جای آنها را بگیرد. تنها چیزی که برجای مانده قتلها و جنایاتی است که گذشتگان آن مرتکب شده‌اند. من لبریز از نفرت نشسته‌ام و سعی می‌کنم دو کلمه برایت بنویسم تا تو تصویری واقعی از آنچه هست پیش چشم‌ت دریافت کنی.

اروپای مرکزی مرا خراب کرده است؟ آیا میشود امید به بخشی دیگر از همین اروپا بست؟ چرا شرقی‌ها فرزندان شان را به جایی می‌فرستند که محل غروب آفتاب است؟ من به پای خودم آمدم و برای همین باید پاهایم را بشکنند. روزانه شاهد مهاجرت دسته دسته نوجوانانی هستم که بدست پدران شان، به تشویق آنها راهی اینجا می‌شوند. برای چی رؤیای اینجا را در سرت می‌پزی؟ از اینجا چی می‌دانی؟»

نه! کاغذ را توی مشتت مجاله کرد. نگاهش به آئینه دیواری افتاد. ریشش درآمده بود. پیوستگی ابروانش باو حالت غمگینی میداد.

از کجا باید شروع میکرد؟ چه جوری باید کلاف سردرگم زندگی‌اش را می‌گشود و جلوی صدف می‌گذاشت؟ آیا بهتر نبود که از آناماری شروع میکرد و از چرا و چگونگی بهم پاشیدن رابطه‌اش با او می‌نوشت؟ صدف آناماری را یکبار دیده بود، در ایران و از همانوقت تصویر طلایی او در ذهنش حک شده بود. ولی آناماری هیچ تصویر خاصی از او در ذهن نداشت. صدف برای آناماری يك شبح بود. شبحی که وجود خودش را با نامه‌هایش به یوسف نشان میداد. آناماری دوستش نداشت. آدمی که به ادعای یوسف بکر و دست نخورده بود، در تخیلات آناماری جلوه يك دیو را داشت. یکبار هم عدم علاقه‌اش را برای یوسف توضیح داد <نصف بیماری‌های اجتماعی زائیده همین روابط محدود جنسی است. این فضیلت نیست. یوسف جان، این می‌تواند انگیزه بدبختی و دردی اجتماعی شود>. یوسف این حرف آناماری را در هر مورد دیگری قبول داشت ولی صدف برای او چیز دیگری بود. چطور می‌توانست تصویر يك جانی، بیمار روانی را در غالب دوستش، صدف ببیند؟ نه، صدف نمودار گذشته‌ای پاک و جوانی دست نخورده‌ای بود که در قالب زمان منجمد شده بود و در تاریکی خاطرات او درخشش يك بلور را داشت.

پیش خودش فکر کرد حتی اگر تصمیمش را قاطعانه بگیرد و بخواهد که از آناماری برای صدف بنویسد، هنوز نمی‌داند از کجا شروع کند! از آن نخستین هم‌آغوشی در روستائی میان ایران و افغانستان؟ از کتکی که از دست چهار مرد افغانی خورد؟ اینها را صدف میدانست. لابد خیلی وقتها پیش از این برایش نوشته بود. ولی بیاد نداشت که این حرفها را در چه رابطه‌ای با صدف در میان گذاشته. خیلی چیزهای دیگر هم بودند که صدف نمیدانست ولی یوسف نمی‌توانست افکارش را تمرکز دهد تا دریابد چه چیزهایی را با او در میان گذاشته و چه چیزهایی را پنهان کرده. مثل هر دروغگوی دیگری با مشکل کم حافظگی روبرو شد. صدف میدانست که دهاتی‌ها به غیر شرعی بودن رابطه یوسف و آناماری پی بردند و برای همین از ده بیرونشان کردند. می‌دانست که پس از آن یوسف از دست چهار مرد کوهستانی کتک خورد و دست و پایش شکست و بیهوش افتاد. می‌دانست که آناماری او را بیهوش تا ده و آبادی بعدی بدوش کشید. ولی نمی‌دانست که آن چهار مرد کوهستانی با آناماری چه کردند. اینرا یوسف هم تا یکسال پیش نمی‌دانست. در گیرودار جدائی آناماری برای نخستین بار باو گفت. یوسف به اشکهایش نگاه کرد و گذاشت که خوب گریه کند تا دلش خالی شود. آنوقت با خونسردی گفت <حُب، این قضیه تغییری در این اصل نمی‌دهد که من بدلایلی که پیش از این گفتم طاقت زندگی با تو را ندارم>. آناماری مات و مبهوت نگاهش کرد و گفت <من کاری به کار جدائی ندارم!... جدا شو، برو!... ولی از این موضوع که برایت گفتم شرم نمی‌شود؟> یوسف قاطعانه جواب داد <برای چی شرمم بشود؟ مگر من مسئول رفتار و کردار افغانها یا ایرانی‌ها یا اقوام مشرق زمینم؟> پرسید <پس چطور مرا مسئول همه چیز اروپا میدانی؟ مسئول دولتهای اروپائی که هستم، مسئول هر جنایت، هر خطای فرهنگی، مسئول رفتار و کردار سیگار فروش و قصاب و همه و همه هستم، ولی تو؟> یوسف گفت <من که از جامعه دموکراتیک نیامده‌ام و نقشی در سیاست دولتهای شرقی ندارم ولی تو داری. هر فرد اروپائی مسئولیت سیاست کثیف دولتش را بدوش میکشد>. آناماری گفت <بله، تو از زمین و زمان رها و بی قید و بندی. تو ابرمردی. تو فرشته‌ای. کثافتی که تو از میانش برخاسته‌ای اصلاً ربطی به تو ندارد!> یوسف با لحن تهدیدآمیزی پرسید <کثافت؟> همانطور که نشسته بود به بالا نگاه کرد. به آناماری، که ایستاده بود و به نوبه خودش با نگاهش یوسف را تهدید میکرد. آناماری خوی تندى داشت و در چندین مورد نشان داده بود که دست پزن هم دارد. یوسف آماده بود تا خیلی زود از هر درگیری بدنی شانه خالی کند. آماده بود تا در موقع ضروری سرش را بدزد تا آناماری نتواند موهایش را چنگ بزند و بر صورتش پنچول بکشد. هر بار که درگیری‌هایش با آناماری به چنین

مرحله ای میرسید بخودش فحش میداد و قسم میخورد که خواهد رفت و پشت سرش را نگاه نخواهد کرد. و هر بار بیشتر از هر چیزی از این شگفت زده بود که چگونه تا کنون با آناماری مانده و باین درگیری‌ها تن در داده! ولی اینبار غصهٔ چنین ماجرائی را نداشت. برایش مسلم بود که عمر این رابطه به آخر رسیده. میدانست که این آخرین دیدار او با آناماری است و این آخرین حرفهائی است که میان شان ردو بدل میشود.

گفت <بله، کثافت! وحشی! من تو را از میان کثافت و وحوش بیرون کشیدم!> یوسف پرسید <کسی برایت دعوتنامه فرستاده بود؟ دعوت بودی که بیآئی میان کثافت و آلوده شوی؟ هان؟ خودت به پای خودت آمدی! کسی که طاووس میخواد جور هندوستان را هم میکشد. اشکال شما اروپائی‌ها اینجاست که همه تان يك پا کریستف کلمب هستید. عادت کرده اید که اقوام دیگر را کشف کنید...> آناماری میان حرفش دوید و موضوع را عوض کرد <احمق! من مثلاً می‌خواستم به تو حالی کنم که از عشق به تو به چه چیزهائی که تن در دادم!! و حالا جواب تو باین عشق، این است؟> گفت <نه عزیزم، از عشق به من حرف نزن. تو چی از من میدانستی یا چی از من میدانی؟ تو عاشق خودت بودی و عاشق اکتشافت بودی. همین! درست است که من موضوع این کشف بودم ولی این موضوع هدف این عشق نبود بلکه نفس کشف کردن هدف این عشق بود.>

آنروز آخرین دیدارش با آناماری بود. دفتری پُر هرج و مرج از زندگی بلا تکلیفش را بست. جنبه های حقوقی جدائی و طلاق آنقدر بسادگی گذشتند که تا مدتها باورش نشد. همه چیز با چند هفته کاغذ بازی و دادگاهی که آناماری در آن غائب بود به اتمام رسید. در دادگاه اطمینان پیدا کرد که آناماری به افریقا رفته. به ادعای وکیل، آناماری از هرگونه دعوی مالی چشم پوشی کرده و بدینترتیب از خانهٔ کوچک شان هم صرفنظر کرده بود. از این موضوع اصلاً خوشحال نشد چون با تصورات رمانتیکی که داشت جور در نمی‌آمد. حالا تصویر او بعنوان يك مرد خبیث کامل میشد؛ پس از پانزده سال زنش را ترك کرده و تنها ثروتشان را هم از چنگ زن درآورده بود. از رفتن آن خانه پرهیز داشت و یکبار که رفت نامهٔ آناماری از افریقا و نامهٔ صدف از ایران توی صندوق پست در انتظارش بودند. آناماری خانه را کاملاً ترك کرده بود. با گشاده دستی همه چیز را برای یوسف باقی گذاشته بود. نوشته بود که در یکجای آفریقا مشغول بکار تدریس است و از زندگی‌اش خیلی خرسند است. با يك مرد بلژیکی زندگی میکند و حالا از همان مرد هم آبتن است. تأکید داشت که اینطوری ثابت میشود که عیب از یوسف است. یوسف در دلش خندید. میدانست که پیش از این هم همه جا یوسف را ناتوان جلوه داده. حتی مدت زمان درازی این موضوع را بخود یوسف هم قبولانده بود. باو قرص میداد و دستورهای غذایی خاصی برایش تجویز میکرد. چیزی که آناماری ازش بی‌خبر بود روابط پنهان یوسف با زنهای دیگر بود و همین موضوع یوسف را از توهم ناتوانی بیرون آورد.

هنگامی که برای صدف از جدائی نوشت، صدف در جواب نامه اش فقط به يك چیز اشاره کرد: اینکه زندگی هیچ زوجی بدون بچه دوام نمی‌آورد. یعنی غیرمستقیم جدائی‌شان را تأیید کرد. چیزی که بیشتر از صدف و هر کس دیگری مؤید این جدائی بود خود بچه ای بود که در راه بود. وقتی به بچه فکر کرد دلش قرص شد. دوباره کاغذ را پیش کشید و نوشت :

«سلام»

صدف عزیز، از خیلی چیزها در زندگی من بی خبری. نمی دانم از کجا شروع کنم. آناماری مرا بدبخت و بیچاره کرد. هنوز که هنوز است نتوانسته ام از دردهائی که از دستش کشیده ام راحت شوم. زخمهایم تازه مانده! کتکهای از دست این زن خورده ام که فکر نمی کنم هیچ زن درمانده ای از دست شوهر مست و نالایقش خورده باشد. لابد در ناباوری می خندی ولی عین حقیقت است. مرا از قلب شهر کوچکی که در آرامش غوطه ور بود بلند کرد، مثل يك جادوگر مرا سحر و جادو کرد و بدنال خودش کشاند اینجا که حالا روز و شب خودم را نفرین می کنم و از خودم منزجر هستم! تو و دیگرانی که بیرون گود ایستاده بودید فقط جنبه های خوب این زندگی را می دیدید ولی من در لجن آن غوطه ور بودم. خانواده اش هیچوقت مرا نپذیرفتند. میدانی نخستین برخورد من با آنها چطوری بود؟ یکسال بود که با آناماری زندگی میکردم و تازه مرا لایق آشنائی با خانواده اش تشخیص داد. دستم را گرفت و به فرودگاه برد. پدر و مادرش از تعطیلات تابستانی از مصر باز می گشتند. ما به پیشوازشان رفته بودیم. هنوز مرا به پدرش معرفی نکرده بود که موظف شدم چمدان شان را حمل کنم. مثل يك حمال چمدان و اسباب سفرشان را بدوش گرفتم. آنقدر که از دیدن سگ شان خوشحال بودند از دیدار دخترشان شاد نبودند، چه رسد به من! صدف عزیز آیا تعریف ما از انسان غلط است؟

بهر حال عمری را مات و مبهوت در تماشای پیرامونم بسر بردم. چیزها دیدم که حیران ماندم ولی مثل تماشای مؤدبی که موظف به تماشاست در سکوت تماشا کردم. پس از این دوره هیجان و اضطراب و جنگ اعصاب در جدال های شبانه روزی مان فرارسید. هر چه می گفتم از نظر او غلط بود. می کوشید مرا با وصله های ناجوری در بستر زندگی ناجورش پیوند دهد و از آنجائی که این پیوند سر نمی گرفت مرا مسغول قلمداد میکرد. من مسغول همه کمبودها و ناتوانی های او در زندگی و مسغول همه کم و کسری های اروپا بودم. برای همین به موهای من چنگ میانداخت و با مشت به تخت سینه ام میزد. نمیدانستم چکار باید کرد. در تربیتی که خودم آنرا ناقص و نیمه کاره گذاشتم چنین موقعیتی را به من نیاموخته بودند و خیلی طول کشید تا توانستم بر شیاطین وجودم غلبه کنم و روی جدائی تکیه کنم و یکقدم هم عقب ننشینم.

بهر حال زنی که باردار نمی شد رفت و حالا زنی دیگر بچه ای از من در راه دارد. من این موضوع را از همه پنهان کرده ام و حالا تو تنها کسی هستی که از این راز باخبری. تا یکماه دیگر بچه بدنیا خواهد آمد. این موضوع را از همه پنهان کرده ام چون میتواند بسادگی ترحم آدمها را برانگیزد و در قضاوتشان در باره من تأثیر بگذارد. دوست عزیز اگر چیزی می خواهی که برایت بفرستم تعارف را بگذار کنار. ما که با همدیگر از این حرفها نداریم. کلیات سعدی همان چیزی بود که کم داشتم. با این وجود اگر چیز دیگری در این زمینه سراغ داری برایم بفرست. اینرا می سپارم به سلیقه و تشخیص خوب خودت. خدانگهدارت باشد. یوسف»

نامه اش را اینطوری شروع کرد:

«لعنت بر شیطان. لعنت بر زنان. زن موجب بدبختی مرد روی زمین است. مگر فراموش کرده ای؟ تا بوده همین بوده!»
سپس دید ننه خودش را از پله ها بالا کشیده و در آستان اتاق او ایستاده و نفس نفس میزند. پرسید «چی می خواهی ننه؟» نفس زنان گفت «الهی قربونت برم ننه..» با مشت به تخت سینۀ خودش زد و ادامه داد «الهی تیکه تیکه بشه این بدن. چرا نمخوابی صدف؟» گفت «دارم مینویسم» گفت «الهی قریون اون چشمات بشم ننه» کور می شی اینقدر تو تاریکی مینویسی» گفت «ننه» تاریک نیست. چراغ روشن» گفت «باشه ننه» بخواب. به چشمهات آروم بده. بخواب تا دنیا بخوابه» گفت «چشم! می خوابم» اینجوری که گفت جای بحث نماند و ننه راهش را کج کرد. فقط موقع رفتن تأکید کرد «آره بخواب قریونت برم» بخواب. وقتی ننه رفت و صدای نفس زدنهایش هم دور شد ادامه داد:

«چی بگویم؟ به خدائی خدا! ما هم مثل خر در گل وامانده ایم. بقول قدما >به گیتی بجز پارسا زن مجوی<. از چیزهائی که برایم نوشته بودی خیلی متأثر شدم. آن زن را لعنت میکنم. اگر دستم باو می رسیدم چرا با دوست ما چنین کردی؟ دوست صدف کمتر از مروارید نیست و خلاق همه دوستش دارند. همیشه دوستش داشته اند. اگر دستم باو می رسید می گفتم بیا این دو تا چشمهایم را بگیر و یکبار هم دنیا را از توی این چشمها نگاه کن. ببین دوستی یعنی چی. عشق را از ما یاد بگیر. هر چند که بقول قدما عشق آمدنی بود نه آموختنی.

یوسف جان! خودت را جمع و جور کن. نمی دانم چه راهی برایت چاره کنم ولی می گویم از دست نرو. بی همگان بسر شود بی تو بسر نمی شود. هر کاری که بنظرت درست می رسد بکن چون تو حس خوبی برای تمیز درستی از نادرستی داری و هر کاری که بکنی درست است.

و اما دوست خوب صدف!! چرا ما را اینقدر دیر خبر می کنی؟ شرط انصاف نیست که بچه ای از تو در راه است و ما را بی خبر گذاشته ای! راستش را بخوای نامه ات آنقدر پُر ماجرا بود که باید آنرا چندین بار دیگر بخوانم تا هضمش کنم. هنوز ماجرای آناماری توی سرم داغ است که خبر بچه ات در سطر بعدی می آغازد! چرا اینقدر حسّت بخرج می دهی؟ اگر چند سطر دیگر می نوشتی و از حال و روز مادر بچه هم ما را آگاه می کردی عطش مان فروکش میکرد. ولی نوشتی! مادر بچه کیست؟ با او ازدواج کرده ای یا رابطه آزاد داری؟ طبق محاسبه ای که من کرده ام می باید با مادر بچه ات پیش از جدائی از آناماری آشنا شده باشی. تو باکی نداشته باش. تو مردی. تو پرنده ای! از مادر بچه برایم بنویس ببینم چطور زنی است؟ از قضاوت دیگران نترس. بقول آلمانها^۴

du bist nicht ein Mann wie jeder andere

پس با زنت به اسپانیا رفته ای و ما در شگفتیم که تو در اسپانیا چکار می کنی!! بنویس ببینم آنجا چه مدت خواهی ماند؟ اگر روزگار ما سر نرسد امیدواریم که تابستان بعدی بتوانیم تو را ببینیم. شب که سر بر بالش می گذارم میدانی چه رؤیایی از سرم

^۴ تو مثل مردهای دیگر نیستی

می گذرد؟ بخودم می گویم که تابستان بعدی فرا میرسد و تو بدیدار یوسف می روی. تابستان بعدی جوری فرامیرسد که هیچ تابستانی نرسیده. می بینم که دست در شانه همدیگر می اندازیم و در خیابانهای مادرید یا والنسیا پرسه می زنیم. دیواره قدیمی شهر را به من نشان میدهی و غروب آفتاب را با همدیگر تماشا می کنیم. توی يك کافه می نشینیم و قهوه ای سفارش میدهیم و من به تو می گویم^۵ **El Camarero es muy simpatico** می بینی زندگی از چه رؤیاهای کوچک و ساده ای میتواند رنگ بگیرد؟ این زندگی من است. و تو بر سفره رنگارنگ زندگی نشسته ای، شرط انصاف نیست که ناشکری کنی. زخمه‌ایت به مرور زمان درمان خواهند یافت. با آمدن بچه همه چیز عوض خواهد شد. آه چقدر مشتاق دیدار تو و بچه ات خواهم بود!! پس پرندۀ ای دیگر در راه است! آیا برایش اسمی انتخاب کرده ای؟ این روزها ایرانی‌ها علاقه عجیبی به اسمهای اوستائی و شاهنامه نشان می دهند. تو را بخدا از اینجور اسمهای عجیب و غریب پرهیز کن! دیروز برادرت، حسین را دیدم. طبعاً خبر بچه ات را از او پنهان کردم. می دانی چه اسمی روی آخرین پسرش گذاشته؟ پسر سومش را می گویم. اسمش را گذاشته «دابو!» فکرش را بکن! می گویم این اسم را از کجا آوردی؟ می گوید از توی کتاب. می پرسم این هم شد اسم؟ می گوید «صدف جان» بگذار مثل خاری باشد توی چشم اینها! در دلم گفتم اگر نوبت به «اینها» برسد! فعلاً که مثل خاری توی دهان ماست. اسم دخترش را هم گذاشته گردآفرید. وقتی صدایش میزنند آدم انتظار دارد قهرمان وزنه برداری جلوی آدم ظاهر شود.

دوست خوب من! از هم اکنون در پی اسمی برای بچه ات خواهم بود. نگران نباش. برایت فهرست بلندبالائی می فرستم که میدانم مناسب سلیقه ات خواهد بود. شاید بنظر برسد که آدمی مثل من - با اسم غلط اندازش - شایسته چنین کاری نباشد ولی من که در انتخاب اسم خودم دخالتی نداشته ام.

از من خواسته بودی به انتخاب خودم چیزی برایت بفرستم. به عقل ناقص من چیزی بهتر از مثنوی معنوی نرسید. همراه این نامه برایت پست میکنم و امیدوارم در اوقات تنهائی راهنمایت باشد. بقول آلمانها^۶ **auf wieder Sehen** و بقول خود ما بامید دیدار، روزها را می شمارم. دوست همیشگی تو، صدف.

وقتی نامه را تمام کرد فکر کرد ناتمام مانده است. فکر کرد خیلی حرفها دارد که زده ولی حرف خاصی بذهنش نرسید. با خواندن نامه یوسف بسیاری از توهماتش درهم شکسته بود. البته هنوز به موقعیت یوسف رشک میبرد، باینکه یوسف پایبند زمین نبود، باینکه زندگی اش حرکت داشت و مثل او دچار سکون نبود. بدبینی کهنه ای که به جنس زن داشت در وجودش زنده شد ولی دوام زیادی نداشت. بیخود نبود که اسم مؤنثی روی او گذاشتند. شاید برای اینکه میدانستند زندگی اش خالی از زن خواهد بود. به یاد يك عکس کهنه و قدیمی از خودش افتاد که در آن، نه جون دامن گلدار به تن او کرده بود و موهایش را مثل موی دخترها آراسته بود. چقدر در بچگی بدلیل اسمی که رویش گذاشتند تمسخر شد ولی حالا اگر در آن آبادی کسی اسم دخترش را «صدف» میگذاشت دیگران شگفت زده میشدند زیرا این اسم را با وجود مردانه او شناسائی میکردند.

چرا زنها با مردها کنار نمی آمدند و به دنیای بی قیدوبند آنها دل نمی بستند؟ هیچوقت هیچ زنی دل او را نبرد. زنها برای او موجودات یکرنگی بودند. از این دنیا کم می دانستند و با وجود این بیشترین نقش را داشتند. نه، صدف هم زنها را دوست داشت. دلش برای آناماری سوخت و ماجرای بچه پنهانی یوسف خواهی نخواهی مایه همدردی او با آناماری شد. ولی این زنها بودند که پای مردها می نشستند، آنها را وسوسه می کردند و از راه به در می بردند. یوسف چه گناهی داشت؟ زنی او را از دامان خانواده اش کند و زنی دیگر او را از دامان این یکی برداشت.

درد معده اش باز به جانش افتاد. پا شد يك قرص برداشت و پاورچین پائین رفت که از آشپزخانه يك لیوان آب بردارد. بجای يك

لیوان؛ دو لیوان آب نوشید و پارچ آب را پُر کرد که با خودش به اتاق ببرد. همانطور پاورچین به بالا رفت بی آنکه نگاه عاشقانه ننه جون را ببیند که خم شده و حرکات او را زیر نظر داشت.

در خواب دید که خانه شان زیر يك تاكستان است. وقتی بروی ایوان آمد دید آنجا پوشیده از شاخه های تاك و خوشه های انگور است و پدرش روی آنها دراز کشیده و خوابیده. تا چشم کار می کرد تاك بود و خوشه های رسیده انگور. آنقدر فضای این خواب دلگیر بود که قلبش میخواست بایستد. عجیب تر از همه اینکه خودش در خواب خودش حضور نداشت. یعنی همه چیز را میدید ولی خودش آنجا نبود. مثل چشم غایبی در حرکت بود. از فرط هیجان از خواب پرید و متوجه شد که برخلاف تصور قلبش تند می تپد و بدنش بدجوری عرق کرده. برخاست و دست و رویش را شست. از وقتی که از خانه فرار کرده بود خواب پدرش را ندیده بود. یگ سیگار در تاریکی روشن کرد و کوشید نیروهایش را جمع کند. یاد حرف صدف افتاد که نوشته بود «از دست نرو!» پا شد چراغ را روشن کرد که برایش نامه بنویسد. از آنجائی که رابطه اش با خانواده اش قطع بود، صدف جای خانواده اش را گرفته بود. هر دوشان همدیگر را تداعی می کردند. نامه را اینطوری شروع کرد:

«دلم گرفته است و اینجا دلم باز نمی شود. اگر در کنار من بودی شاید کاری می کردیم و دلم باز میشد. شاید چیزی می گفتی و دلم باز میشد. نمی خواهم سرت را با مسائل خودم درد بیاورم ولی جوانی ام را دادم و هیچ چیزی در کفم نماند. فکر میکنم هرچه کردم خطا بود.»

بااینجا که رسید قلمش ایستاد. فکر کرد این چرت و پرتها نوشتن ندارد. اگر قرار باشد برای صدف نامه بنویسد بهتر است حرفهائی را در میان بگذارد که ارزش داشته باشند. ولی نمی دانست مقصود کدام حرف است. خیلی حرفها بود که دهانش به گفتن شان باز نمی شد. صدف هیچ چیزی نمیدانست و هرزمان که یوسف سخاوت بخرج میداد فقط گوشه هائی از ماجرا را برایش می نوشت. ضمن اینکه در نوشته هایش می کوشید که تصویرش در ذهن صدف مخدوش نشود. آنچه از آناماری برای صدف نوشته بود ناقص بود. دستخوش عذاب وجدان بود. خودش را بابت رابطه پنهانی با زنها هم سرزنش میکرد و هم نه. برای اینکه رابطه خودش را با آناماری رابطه زناشویی قلمداد نمی کرد. هیچوقت نکرده بود. از طرف دیگر ناراحت بود چون خودش را متعهد هم می پنداشت. حالا صدف در بی خبری از حال و روز مادر بچه پرسیده بود. مادر بچه زنی سی ساله و ایرانی بود که یوسف با او در سوئیس توی کاباره آشنا شده بود. اسمش نرگس بود و خارجی ها او را نارسیس صدا می کردند. در همان کاباره کار می کرد و کارش این بود که روی صحنه با آهنگ لخت شود و برهنه برقصد. حالا چطوری می توانست این حرفها را برای صدف بنویسد؟ چطور میتوانست برایش توضیح دهد که با این زن اصلاً جدیتی در کار نبوده؟! يك خروار موی سیاه و چشمهای بادامی و ابروهای کمانی - همه آن عناصر آشنای وطنی - موجب سؤتفاهم شده اند. و تازه، زن ایرانی با همزبانی از درد غربت او کاسته، همین!! یوسف کی خواست زن آبتن شود؟ خودش خواست. خودش به امید ناچیزی دل بست و پایش نشست. می دانست که یوسف زن دارد. چندین شب سنگ صبور او شد و به درد دلهايش گوش داد. آرام بود و هیچ چشمداشتی از یوسف نداشت. همه چیز به میل و سلیقه یوسف گذشت، بجز آبتن شدنش. هر وقت دلش میخواست به سراغ نرگس می رفت و هر وقت میلش می کشید او را ترك می کرد. همه بدبختی یوسف در این بود که روند زندگی اش عادی نبود. اگر مثل هر ایرانی دیگری به خارج آمده بود، اگر پیشه دیگری - سواى عكاسی و خبرنگاری - داشت، آنوقت به جمع ایرانی های خارج از کشور می پیوست و کسی چه میداند شاید همه حیز حالت دیگری پیدا می کرد. تا امروز همه جزئیات زندگی اش برخلاف جریان طبیعی شکل گرفته بود. با ایرانی های خارج از

کشور تماسی نداشت و برای همین بود که نرگس در همان برخورد نخستین چنین جای هنگفتی در زندگی او پیدا کرد.

فقط یکبار با لحنی خالی از هرگونه جدیت و غمخواری از او پرسید > این چه کاری است که تو داری؟< و نرگس پرسید <چطور؟ مگر کار بهتری برایم سراغ داری؟>. یوسف سرش را به نشانه منفی تکان داد بی آنکه در چشمهای نرگس نگاه کند. سکوتی میان شان طی شد و نرگس اضافه کرد <ببین! اصلاً آنطوری نیست که تو فکر می کنی. هیچکس به من دست نمی زند. فقط لخت می شوم و میرقصم! همین! بخدا آنطور نیست که تو فکر می کنی.>. یوسف هیجانش را فروکاست و گفت <من اصلاً فکر نمی کنم. آنقدر توی کله ام فکر هست که نوبت باین حرفها نمی رسد.>. هر زن دیگری بود می فهمید که یوسف هیچ جدیتی در این رابطه ندارد. ولی نرگس بامیدهای واهی متوسل شد و کاری کرد که نایبست میکرد. وقتی پای تلفن به یوسف گفت آستن شده، یوسف شاخ درآورد. می خواست بپرسد <از من؟> ولی جلوی خودش را گرفت. پای تلفن نتوانست مجابش کند. در سفر بعدی که به سوئیس داشت، با او مستقیم تر وارد بحث شد و هر چه گذشت به بیرحمی اش افزود. کار به جایی کشید که نرگس پرسید <پس تو با من اصلاً جدی نبودی؟> یوسف از زیر جواب در رفت و گفت <من فقط دارم به تو می گویم که اصلاً در موقعیتی نیستم که بتوانم پدر خانواده یا شوهر کسی باشم...> نرگس با اشک و زاری مدام می پرسید <پس تو اصلاً با من جدی نبودی؟> بالاخره یوسف سکوت کرد. نرگس گفت <می دانستم. برای تو هم کالا بودم. فرق تو با دیگران این است که می خواستی کارت را مجانی بکنی.>. یوسف باز هم سکوت کرد. نرگس در همه این احوال صدایش را بالا نبرد. جدال در اشک و آرامش خاصی صورت گرفت. بالاخره نرگس گفت <عزیزم، من دوستت دارم. من این بچه را خواهی و نخواهی از تو یادگار نگه می دارم. اینجا ایران نیست و تو هم که مسئولیتی نداری. هر جا دوست داری برو، و هر وقت دلت گرفت، هر وقت هوس کردی بدان که اینجا يك زن و يك بچه دلشان برای تو پر می کشد. آیا این توقع زیادی است؟ چیز زیادی ازت می خواهم؟>.

نه. مخالفتی که یوسف داشت از این رو بود که فکر میکرد نرگس دارد باو کلک میزند. ولی به مرور زمان باور کرد که نرگس چیزی بیشتر از این نمی خواهد. زن عجیبی بود. آرامش آدمهایی را داشت که یکبار پیش از این دنیا آمده و زندگی را می شناسند و می دانند از این دنیای دون و پست نمی توانند چشمداشتی بیش از این داشته باشند. با همه این حرفها یوسف خبر جدایی از آناماری را از نرگس پنهان کرد. برای همین هر بار که یوسف را می دید از حال زنش جويا میشد. هنگامی که شکمش حساسی بالا آمد، یوسف تازه باین فکر افتاد که با این اوضاع دیگر نمی تواند لخت شود و روی صحنه برقصد. پس چه کار می کند و از کجا می خورد؟ ترسید که جويا شود و باین ترتیب ضعف نشان دهد. هر بار که به سراغ نرگس میرفت در مأموریت بود. یکی دوشب پیش او می ماند. رفتار بی تفاوت و توهین آمیزی در پیش گرفته بود که معلوم نبود اصلاً هدف از آمد و رفتش چی بود! نرگس هیچ بروی خودش نمی آورد. معلوم نبود این رفتار طبیعی نرگس بود یا اینکه از روی سیاست چنین رفتاری در پیش گرفته. همه چیز در سکوت، در پس پرده گذشت و شکم نرگس همینجور بالا آمد. یکبار که یوسف نتوانست جلوی خودش را بگیرد برایش پول پست کرد ولی پس از يك هفته پولش برگشت خورد. برای اینکه دیگر نتواند برگشت بخورد پول را بدون نشانی فرستنده فرستاد. هر دوبار از کرده خودش پشیمان شد ولی با وجدان خودش کنار نمی آمد. بخودش نهیب میزد و میگفت نرگس روی همین موضوع حساب میکند. بدین ترتیب نخستین محموله پستی به مقصد رسید و چون امکان بازگشتش نبود نزد گیرنده ماند. از آنجائی که هیچکدامشان بروی همدیگر نیآوردند، این بده بستان پستی به ماجراهای پس پرده پیوست و بتدریج حالت مستمری را بخودش گرفت.

حالا چطور می توانست این حرفها را با صدف - که تنها تکیه گاهش بود - در میان بگذارد؟ یکبار دیگر عزم نوشتن کرد. اینبار اینطوری شروع کرد:

<در این دنیا که دهکده ای کوچک است نمی توان آلوده نشد. نمی شود دزدی نکرد، دروغ نگفت! آدم خیلی وقتها دست به کارهایی میزند که پیشتر، آن کارها را در شأن خودش نمی دیده.>.

یکبار دیگر مکث کرد و جملاتی را که زنجیره ای و بی اختیار بذهنش رسیده بودند سنجید. قصدش از این حرفها چی بود؟ آیا می خواست خودش را توجیه کند؟ یا قصدش توجیه برهنگی نرگس بود؟ نرگس را دوست داشت. نه، او را دوست نداشت. با او

حالت دیگری داشت. حالتی که با هیچ زنی نداشته بود و برای همین برایش ناشناخته بود. وقتی سرش را روی شکم نرگس می‌گذاشت، مثل این بود که نرگس دو تا بچه دارد، یکی توی شکمش و یکی روی آن. گوئی با او جنسیتی در کار نبود. انگار این خصیلت همه آن زنهایی بود که زنانگی‌شان را حرفه‌شان ساخته بودند. این زن برای او موجودی عجیب و باورنکردنی بود. آرام بود و دستخوش احساسات و آرزوهایی سوای زنهای دیگر بود. بچه را می‌خواست چکار؟ پیش خودش فکر کرد اصلاً در میان گذاشتن موضوع بچه با صدف، اشتباه بود. چه لزومی داشت صدف را در جریان چیزی بگذارد که تکلیف خودش هم با آن روشن نبود. اگر صدف همه ماجرا را می‌فهمید راجع باو چی فکر میکرد؟ نوشت:

«صدف عزیز! از بچه و از مادر بچه پرسیده بودی. حالا ضرورت دارد چیزهای ناگواری را با تو در میان بگذارم. میدانم که درك این موضوع برایت سخت است ولی از تو توقع دارم که مرا درك کنی.

درست حدس زده بودی. مادر بچه، زن من نیست و رابطه پایداری هم با او ندارم. آشنائی با او حاصل روابط پراکنده ای است که آدم اینجا با پیرامون خودش پیدا میکند. یعنی آن انگیزه‌های طبیعی رابطه یا آشنائی را ندارد. من این بچه را نمی‌خواستم چون نه حاصل عشق من بوده و نه حتی حاصل لذت! مادرش او را برای خودش آرزو کرد. تا آنجا که به من مربوط می‌شود این بچه حاصل درد و رنج من است. ولی خب بهر حال آدم است. و این آدم در راه است و طبعاً هزار جور فکر و خیال برایم ساخته. مادرش در سوئیس زندگی میکند و من در هر مأموریتی که دست می‌دهد سری باو میزنم و طبیعی است که برایش پول هم می‌فرستم. ولی خداوندا! نمی‌دانم چه خاکی بر سرم کنم! زندگی من غلط‌اندر غلط است و هر قدمی که برمی‌دارم فکر می‌کنم خودم را از هدفی که پیش از این داشته‌ام دور می‌کنم.

در اینجا اسپانیا، تنها هستم و تا یکماه دیگر بآلمان برمی‌گردم. برای همین خواهمشتم از تو این است که نامه‌های بعدی‌ات را به همان نشانی در آلمان بفرستی. صدف جان، صدف عزیز چه کنم؟»

سر ظهر پستیچی آمد به بّزازی. نامه یوسف را آورده بود و بلند بلند نشانی گیرنده را میخواند <آقا صدفِ گُل... خیابان سهروردی ...> و همینجوری سرشوخی داشت. ممدتقی داشت يك قواره پارچه را جمع و جور می کرد. صدف می خندید. با حرکت دست پستیچی دستش را جلو برد که نامه را بگیرد. پستیچی دستش را عقب کشید و پرسید <پس مژدگانی چی میشه؟>. نامه به نشانی خانه صدف بود ولی پستیچی به حساب آشنائی نامه را به محل کارش آورده بود. ممدتقی سرش داد زد <مژدگانی دیگه چیه؟> صدف بطرف پستوی مغازه رفت و حین رفتن انگشت نشانه اش را بالا برد و گفت <مژدگانی يك لیوان آب مُنکَه> پستیچی گفت <خدا پدرت را بیامرزه! مالِ بهشت باشه>. صدف لیوان را تکان داد و صدای یخ توی لیوان درآمد. دست پیرمرد داد و گفت <مالِ بهشته!> پستیچی گفت <تانکی یو> و لیوان را سر کشید.

وقتی نامه یوسف را خواند جهنم را تا مغز استخوانهایش حس کرد. آنقدر یکه خورد که لازم بود یکبار دیگر نامه را بخواند. ولی نخواند. تا کرد و توی جیبش گذاشت. دید ممدتقی دارد زیرچشمی نگاهش می کند. ناراحتی اش را از چهره اش خوانده بود. گفت <خوش خبر باشی صدف!>

صدف گفت «نه» ناخوش است. حالش خوب نیست. پرسید «مریضه؟» صدف جواب داد «آره... معده اش ناراحته... شاید زخم معده است...»

ظهر که از مغازه بیرون آمد به خانه رفت که دوی معده اش را بخورد. در خانه بند نشد. افکارش گسسته و پریشان بودند. اصلاً نمی‌خواست فکرش متمرکز باشد. بهتر که از هر دری، فکری توی سرش می‌افتاد و به نامه یوسف فکر نمی‌کرد. یوسف را اینطوری نمی‌شناخت. فکر کرد می‌باید دردو رنج عمیقی در کار باشد که آدمی مثل یوسف دستخوش چنین احساسات ناگواری شود.

نزدیکی‌های آبادی، چاه متروک و بی‌استفاده‌ای بود که عامه مردم آنرا «چاه کنعان» مینامیدند و چون بر این اعتقاد بودند آنرا مقدس قلمداد می‌کردند. پایش گوسفند قربانی می‌کردند و دور آنرا بطرز ساده‌ای با سنگ چینی آراسته بودند. صدف بی‌آنکه اختیار کرده باشد در مسیر چاه قدم زد و حالا که آنجا رسید دید حاج اوغلی - پدر یوسف - روی سنگ چینیها نشسته و به چاه خیره شده تسبیح می‌گرداند. حاج اوغلی از باسوادترین پیرمردها بود. از قدیمترین کارمندان ثبت احوال و از جمله نخستین کراواتی‌ها. هنوز هم ظاهر و پوشش گذشته اش را، و از جمله کراوات باریکش را حفظ کرده بود.

زمانی حاج آقا را دید که خودش هم در دید او قرار گرفته بود برای همین نتوانست مسیرش را کج کند یا بازگردد. وقتی باو سلام کرد پیرمرد به خودش آمد و سرش را بلند کرد و جواب سلامش را داد. صدف دست بر سینه گذاشت و به نشانه افتادگی خم شد. پیرمرد این حرکتش را هم جواب داد.

از دوران جوانی‌اش بیاد داشت که یکبار یوسف از پدرش پرسیده بود

«آقاجان راست میگن که اینجا چاه کنعانه؟» و حاج اوغلو جوابش داده بود «نه آقاجان!! اینجا کجا و کنعان کجا!! اینها همه اش خرافات و اعتقادات عوامه». برای همین حالا صدف شگفت زده بود از اینکه خود حاج آقا روی سنگ چینیها نشسته و مثل بقیه تسبیح می‌گرداند. شاید هم بیدلیل آنجا نشسته بود، یا بدلیلی دیگر. ضرورتی نداشت که هرکس دم چاه می‌نشیند بر اعتقاد عوام باشد. مشغول همین فکرها بود که حاج اوغلو پس از چاق سلامتی‌های معمول، مثل اینکه افکارش را خوانده باشد پرسید «پسر آقا محمّد! می‌دانید چاه کنعان کجاست؟»

صدف همچو پسر بچه‌ای پای امتحان جغرافی، دستپاچه جواب داد «توی اسرائیل است، نیست؟» پیرمرد مچ دست او را گرفت. احساس صمیمیتی در وجودش جاری شد. آنوقت آهسته و شمرده به صدف گفت «نه» چاه کنعان اینجاست، آنجاست، همه جاست. و حرکت دست دیگرش همه جا را پوشاند. همه چیز در نور آفتاب روشن و برجسته شده بود و آندو در بیابان پشت شهر مثل دو بازیگر روی صحنه بوضوح پیدا بودند. پیرمرد ادامه داد «هر آن از این چاه یوسف می‌آید بیرون!» صدف فکر کرد پیرمرد دیوانه شده و هذیان می‌گوید. «لرومی ندارد که از هر چاهی واقعاً یوسفی بیرون بیاید. اینها استعاره است، زبان استعاره است. شعر است. می‌فهمید؟» صدف سرش را به نشانه تأیید تکان داد. گفت «حکایت اخلاق است. امید است. آرزوست».

هنگامی که صدف فکر کرد حرفهای حاج اوغلو را فهمیده است، پیرمرد دوباره گفت «تازه» چه بسا که واقعاً یوسفی از این چاه بیاید بیرون!! خدا را چه دیدی؟ هر بار که ما فکر کردیم قضایا را تقریباً فهمیدیم، یکباره موردی پیش آمد که دیدیم نه، هیچ چیزی را درست نفهمیده ایم. ما چه می‌دانیم؟ هیچ! و اگر یوسفی از این چاه بیرون بیاید فقط به غرور دانش ما بر می‌خورد. نمی‌خورد؟ چون پیش از این فکر کردیم همچین چیزی ممکن نیست. پس اگر چنین اتفاقی نمی‌افتد برای این است که ما فکر می‌کنیم نباید بیافتد؛ زیرا آنوقت همه حسابهای ما به هم می‌ریزد».

به اینجا که رسید دست صدف را شل کرد. سپس رهپیش کرد. دستش را به عینکش برد که آنرا جابجا کند. صدف یقین داشت که پیرمرد دارد راجع به یوسف خودش حرف می‌زند ولی بروی خودش نمی‌آورد. اینرا به حساب غرورش گذاشت. وقتی نگاهش می‌کرد نگاهش لبریز از حیرت و احترام بود. پیری بآن سن و سال وجود نداشت یا او هیچوقت ندیده بود. می‌ترسید مقابل او حرفی بزند. می‌ترسید از اینکه حرفی بزند و بی حساب از آب درآید. خودش را شایسته چیزی بیشتر از گوش سپردن نمی‌دید. پیرمرد ادامه داد

«وقتی ما جوان بودیم و این حرفها را می‌شنیدیم فقط می‌شنیدیم ولی درك شان نمی‌کردیم.» به چشمهای صدف جواری نگاه کرد که انگار میخواست او را از درون بازرسی کند. «البته مهم هم نبود! در جوانی بیشتر از این ممکن نبوده و نیست. ولی ما خیلی از این بلاها را نداشتیم که امروزه سر راه جوانها هست. البته بگویم از خود آقامحمد هم پرسید برایتان می‌گوید که این دنیا بلاست. این دنیا بلاست. و خاصیتش این است که آدم به محض اینکه پایش را توی آن می‌گذارد از یادمی‌برد برای چی آمده اینجا؟! همه زندگی همین مصیبت است و خلاصه به کمک دین و ایمان و صدویست و چهار هزار پیغمبر، آخرش هم آدم نمی‌فهمد برای چی آمده. برای همین بهتر است که دست کم رفتن خودش را بفهمد!»

حاجی آقا با دستمالی پشت گردن و روی پیشانی‌اش را خشک کرد. يك پایش می‌لرزید. مثل این بود که روی زمین رنگ گرفته بود. صدف بخودش جرأت داد که حرفی بزند و گفت «این موقع روز، زیر آفتاب حالتان خراب می‌شود حاج آقا». پاشد ایستاد و گفت «برگردیم شهر. الان وقت استراحت است. استراحتی بکنید.» در لحنش قاطعیتی داشت که حاج اوغلو معطل نکرد. مثل پسر بچه ای حرف شنو برخاست و راه افتاد. صدف سرعت گامهایش را با او تنظیم کرد و در کنارش رفت. دم خانه یوسف از حاج اوغلو جدا شد و دوان دوان خودش را به خانه رساند. توی خانه کُتش را از زور گرما درآورد ولی بدنش همینطور عرق ریخت. پیراهنش را هم درآورد. ننه سرزنش کرد «نکن ننه، سرما میخوری!» صدف پرخاش کنان گفت «توی این گرما که کسی سرما نمی‌خوره!»

طولی نکشید که دریافت گرمائی که از آن کلافه است از بیرون نیست بلکه از درون خودش است. پشت میز تحریرش دوام نیاورد و باصرار ننه به رختخوابش کشیده شد. وقتی دراز کشید مطمئن شد که تب دارد. سرش گیج می‌رفت و ضربان قلب خودش را از درون بالش می‌شنید برای همین غلطید و طاقباز خوابید.

حضور حاج آقا افکارش را منحرف کرده بود. ولی حالا بازهم نامه یوسف همچو کابوسی به سراغش آمد. مثل این بود که دوستش به جمع شیطان پرستان درآمده و گرنه چه معنی داشت که دچار چنین تغییراتی بشود و ککش هم نگیرد. نه، اینطور نبود که ککش هم نگیرد. مگر خودش در نامه اش ننوشته بود که زندگی من غلط اندر غلط است؟ مگر ننوشته بود که هر قدمی برمیدارم از خودم دورتر میشوم؟ پس از دست رفته نبود. دچار مشکل بود و حتماً دوباره از این پریشانی درمی‌آمد. پس چه لزومی داشت که حال صدف اینطور خراب شود؟ کوشید از رختخواب برخیزد ولی گوئی کسی بر سرش کوفت که باز روی بالش افتاد. حالا دیگر از دست خودش کلافه بود. چه حساسیت بیجائی داشت!! از چی ناراحت بود که اینطور افتاد؟ شاید هم این افتادن دلیل روحی نداشت. در هزارتوی افکاری که او امروز افتاد، جائی برای دل مشغولی‌های روزمره اش نماند. حاج اوغلو پیش از خداحافظی از حال آقامحمد جويا شده و دست آخر گفته بود «شما فرزند قابل و خوبی بودید و هستید. یکوقت خدای ناکرده تنهاشان نگذارید!!» صدف قولش را داد و دندان بر جگر فشرد. اصلاً این حاج اوغلو چی می‌گفت؟ چکاره بود و چی می‌خواست؟ خاصیتش همین تلخی و دیوانگی‌اش بود. فرزندان خودش از دستش کم می‌کشیدند، حالا برای دیگران هم خط و نشان می‌کشید!

بخودش گفت بکوش و خودت را جمع و جور کن. باین بدن بگو اینقدر همه چیز را به هم نریزد. همه چیز بقدر کافی بهم ریخته و پریشان است! بکوش حالت جا بیاید. اگر نیامد بزور جا بیار. بعد هم پاشو يك نامه بلند بالا برای یوسف بنویس. بنویس گور پدرت، یوسف! اینهمه راه رفته ای که چنین افتضاحی بار بیاری؟ اینهمه درد و رنج و مشقت و آخرش این؟ گور پدر یوسف! بخودش نهیب زد دنیا که به یوسف تمام نمی‌شود. تو هم برای خودت آدمی. آره آدمی. آره. آره. فقط بکوش خوب شوی. سعی کن پاشوی و بروی، بروی، بروی، برای همیشه از این قبرستان بروی.

ماندنش در اسپانیا بی‌مورد و بی‌فایده بود چون یک‌هفته روی تختش مریض و بی‌حال افتاده بود. به هیچ کاری نرسید. اگر مأموریتش را متوقف می‌کرد و زودتر از موعد بازمی‌گشت، نیازی به توضیح نداشت. پس از اینهمه سال و سابقه کار در مجله تقریباً آقای خودش بود. آناماری پای او را باین دفتر مطبوعاتی گشود. یعنی از وقتی که خانه و زادگاهش را ترك گفته بود برای این دفتر عکس گرفته و خبر تهیه کرده بود. در آزمون کارش جنبه غیر رسمی داشت ولی آناماری همانوقت هم کارمند رسمی بود. پیش خودش فکر کرد اگر ایران مانده بود و پایش را از کشور بیرون نمی‌گذاشت آنوقت حالا چه حال و روزی میداشت؟ آیا همانطور که صدف برایش نوشته بود الآن مثل برادرانش چاق شده بود و چندین تا بچه دور و برش وول می‌خوردند؟

هنوز هم ظاهر جوانها را داشت. اندام جوانها را داشت. مثل آنها لباس می‌پوشید و يك دستمال گردن آبی نیلی هم به گردنش می‌بست. وقتی برای تهیه گزارشی با گروهی به فلسطین رفته بود، مدتی مثل همه اعضا گروه شال فلسطینی به گردنش بست ولی وقتی گزارش گروه منتشر نشد همه شان دستمالهای فلسطینی را از گردن باز کردند. يك تفاهم نانوشته ای در میان همه شان بود که در زبان روزنامه نگاری بآن «دموکراسی» می‌گفتند.

مأموریتش را نیمه تمام بگذارد که به کجا برگردد؟ نه، نمی‌خواست بازگردد. نمی‌خواست به هیچ کجای دنیا بازگردد. می‌خواست همیشه باین رفتن ادامه دهد. وقتی به اسپانیا آمد در نظر داشت تا آنجا که ممکن است این مأموریت را کش دهد. فکرش را نکرده بود که عطسه ای بی‌معنی فرارسیدن توفانی را پیشگویی میکند و نیروهای متفرقه ای که همیشه دم دستش بودند او را ترك می‌کنند و او رُهیگی خودش مانند فضا نوردی در خلاء دست و پا خواهد زد.

تب داشت؟ نمی‌دانست. دستهای مادرش را کم داشت یا حتی حضور آناماری را. بله، او بود که تروخشکش میکرد. از وقتی او را شناخته بود از همه چیز دیگر بی‌نیاز شده بود. آناماری او را از ناکجآباد برداشت و به اروپا آورد. آناماری او را مثل يك مادر بدنی آورد؛ هر روز! از خودش نومیدانه پرسید آناماری الآن کجاست؟ اکنون با مردی از بلژیک در آفریقا زندگی‌اش را قسمت کرده. مهم نیست که مرد چه قیافه ای دارد. مهم این است که دیگر ضرورتی ندارد راجع به الفبای زندگی با مردش بحث و مشاجره کند. حتماً مرد بلژیکی در تفاهم کامل توی فرودگاه خم می‌شود و پیش از اینکه با پدر آناماری دست بدهد، دست بروی سگ شان می‌کشد و نوازشش می‌کند. بدون اینکه این کارش مصنوعی باشد!

چرا به نرگس نمی‌اندیشید؟ برای اینکه از او می‌ترسید. نرگس بی‌تردید بهتر از هر زن اروپائی تروخشکش میکرد. ولی یوسف از او واهمه داشت. زن، قلابها و تله های گوناگونی بر سر راه او گسترده بود! کوچکترین خطا از یوسف کافی بود تا بدام بیافتد و برای همیشه اسیر دست زن و جادویش شود. هیچوقت بدن او را نخواست. هیچوقت هیچ چیزی از یوسف نخواست و همین کافی بود تا یوسف تردید کند. لابد او همه چیز را یکجا می‌خواست.

چرا صدف جواب نامه اش را نداده بود؟ بی‌شک از آخرین نامه یوسف برآشفته بود. اگر به باقی قضایای زندگی یوسف پی‌می‌برد لابد دیگر اسم یوسف را هم نمی‌برد!

دوست داشت بر روح خودش چنگ بباندازد و يك تکه از آنرا توی پاکت نامه بگذارد تا نیازی به نوشتن نباشد. کلمات سنگین و دشوار بودند. و تازه چه کسی قرار بود پاکت نامه را باز کند و نمونه روح مجروح او را دریابد؟ صدف برای چنین کاری مناسب نبود. صدف با رؤیاهای خودش زندگی می‌کرد. یوسف تا آنجائی در این زندگی اهمیت داشت که این رؤیاهای او را ارضاء می‌کرد. تدریجاً باین نتیجه رسید که بهتر است برای پدرش نامه ای بنویسد. فکر کرد مخاطب واقعی حرفهای او پدرش است. کاغذ و قلم منتظر بودند. ولی چطور می‌توانست بنویسد؟ جرأت این کار را نداشت. نه، جرأت کافی نبود. این کار زبان مشترک می‌خواست.

«پدر عزیزم، سلام». هنوز این جمله در فکرش نقش نبسته بود که آنرا خط زد و در فکرش دوباره نوشت «آقاجان» با عرض سلام»

بله اینجوری بهتر است. خیلی بهتر است. «امیدوارم حال جناب عالی خوب باشد» و «از درگاه خداوند متعال التماس دارم که شما را برای ما حفظ کند». نه! اینجوری بهتر است «سلامتی و عمر دراز شما را از خداوند بزرگ خواستارم». بعد؟ بعد از این چی؟ «امیدوارم هیچ کسالتی نداشته باشید» و ... «و همه خوش و خرم باشید». «بله» «اگر از حال من جویا باشید...» فکر کرد همین جا وقتش است که حرفهایش را شروع کند و ناراحتیهایش را در میان بگذارد. ولی چطوری؟ از کجا باید شروع میکرد؟ مگر پدرش او را عاق نکرده بود؟ پس چه لزومی داشت که از بد بودن زندگی‌اش بنویسد؟ حاج اوغلو تردیدی در بدی این نوع زندگی نداشت پس هیچ توضیحی ضروری نبود.

نه! این کار معنی نداشت. افکارش را مثل مجموعه ای از اشیاء و چیزهای بی‌ارزش و بی‌معنی دور انداخت. خودش را دید که روی تپه ای در بیابان، دارد افکارش را توی چیزی مثل آتشگردان دور سرش می‌چرخاند. سپس آنرا پرتاب میکند و خودش فوراً بروی زمین می‌نشیند و دستش را حفاظ سرش میکند. خودش را مدتی با این تصویر مشغول کرد. فکر تازه ای بذهنش رسوخ کرد. آیا بهتر نبود نامه ای برای نرگس بنویسد؟ بله، چه فکر خوبی! همه حرفهایش را میزد سپس برای همیشه با او خداحافظی میکرد و پاکت نامه را تف میزد، تمبر می‌چسباند و آنرا توی صندوق پست می‌انداخت! نوشت:

«نرگس! سلام»

این نامه را دارم از اسپانیا برایت می‌نویسم. هیچوقت با تو حرف نزده ام. یعنی آنطور که باید و شاید حرف نزده ام و حالا میخواهم دریچه های دل را باز کنم و پس از آن برای همیشه ببندم. نرگس عزیز، بی شک از این حرفهایی که در پیش دارم خوست نخواهد آمد ولی چه کنم که هر دو مان دچار درد و مرضی واحدی هستیم و هر کس باید در درمان خودش بکوشد. تو خودت میدانی که من در نوجوانی ایران و خانواده ام را ترك کردم و همراه آناماری به اروپا گریختم. اخیراً خیلی بآن روزها و حتی روزهای پیش از آن فکر میکنم. مقصودم جوانی پاك و دست نخورده ام است. چیزی در آن روزها و توی آن تصاویر هست که مرا از خود بیخود میکند. یادم هست که زنهای فامیل میخواستند برای زیارت به مشهد بروند. مرا بعنوان مرد همراهشان فرستادند. البته اینکار فقط جنبه رسمی داشت و گرنه بیشتر این زنها شیرزنانی بودند که جوجه ای مثل من را توی جیب شان میگذاشتند. بگذریم. در تمام طول راه، رفت و بازگشت، هیچ رویداد خاصی رخ نداد. عناصر خاطره این سفر همه موضوعات سطحی و ساده ای هستند ولی با این وجود این خاطره برای من حالت خاصی دارد. این موضوع مال يك تابستان پیش از فرارم از ایران است. آنوقتها در سنّ و سالی بودم که تازه داشتم می‌شکفتم. من خودم را دوست ندارم. یعنی آنچیزی را که اکنون هستم دوست ندارد ولی آن تصویر دوردست و دست نیافتنی خودم را می‌پرستم. خیلی وقتها شبها که می‌خواهم بخوابم، چشمهایم را برهم می‌گذارم و می‌کوشم خودم را از معبرهای سخت میان کوهها گذر دهم، از روی دشتهای سبز و فراخ پرواز کنم تا خودم را بآن قطار برسانم. قطاری که زیارت میرود و جوانی من دستهایش را روی لبه پنجره باز قطار گذاشته، موهایش را باد پس زده و او فکر میکند کوه دارد نگاهش میکند.

من آنوقتها آدم دیگری بودم. خودم را محبوب ترین فرزند پدرم می‌پنداشتم. دیگران هم مرا دوست داشتند. هر چه بودم، من نبودم. حالا نگاهم کن ببین چه می‌بینی؟ مثل بازمانده های موجودات دوردست و باستانی هستم. دیگر نمی‌دانم عشق یعنی چی. نمی‌دانم دوستی یعنی چی. نمی‌دانم بچه یعنی چی! در يك کلام همه مفاهیم و معانی زندگی را از دست داده ام و فکر میکنم همه چیز ساختگی است. حضور من در خارج از کشور دیگر توجیه نمی‌شود. هیچوقت نمی‌شده. آدم در اینجا یا درس میخواند یا ... <

در اینجا باز ایستاد. میخواست بنویسد «فساد میکند» یا «فساد میشود» ولی نمی‌توانست زیرا در آنصورت نرگس بخودش میگرفت در حالیکه هدف یوسف از این حرف چیز دیگری بود. اینکه نرگس توی کاباره برهنه میشد و می‌رقصید جای افتخار نداشت ولی مقصود یوسف فساد روح بود که خیلی عمومی‌تر از این حرفها بود و ربط مستقیمی به فساد جنسی نداشت. یاد حرف نرگس افتاد که باو گفت «بخدا هیچکس بمن دست نمی‌زند!». نامه را اینجوری ادامه داد:

«یا روحش به فساد می‌گراید. بهر حال من و تو، هیچکدام از آن شق اول نیستیم. امیدوارم مقصودم را از فساد فهمیده باشی. فساد هزار جور است. میوه را هم که از درخت می‌چینی پس از چند روز فاسد میشود و می‌گندد. بدبختی در این است که ما میوه نیستیم که تقصیر این گندیدگی را بگردن کس دیگری بیاندازیم.

تحت چنین شرایطی طبعاً جایی برای بچه نمی‌بینم. خیلی تُخب تو میخواهی؟ بخواه! به مسئولیت خودت خواستی. ولی من باید نخست خودم را بدنیا بیاورم. دارم مثل يك نطفه، مانند جنینی در پوسته یا پيله ام با خودم کلنچار میروم. تا ببینی چی از آب در بیاید. تو را و بچه ات را بخدا می‌سپارم که تواناتر، داناتر و پاکتر از من است.»

وقتی چشمهایش را باز کرد ننه را دید که با کهنه خیزی، کره پلاستیکی زمین را پاك ميكرد. سرش را بزحمت بالا آورد ببیند مبدا کره در برق باشد! دید در برق نیست. سرش را پائین آورد و به سقف خیره شد. همه جای بدنش احساس سلامتی داشت جز دهانش که مزه گس و تلخی گرفته بود. با تکان دیگری نیم خیز شد. ننه متوجهش شد. گفت «قربون شکل ماهت. حالت خوبه؟» صدف که هنوز منگ بود کوشید از ورای پنجره دریابد چه موقع از روز است. صبح بود. ننه پرسید «تب که نداری؟» و کوشید با دستهای لرزانش پیشانی تنها فرزندش را لمس کند. صدف گفت «نه» ننه. تب ندارم. حال خوبه».

يك هفته در بیهوشی بسر برده بود. تب کرده بود و دکتر بالای سرش آورده بودند. به ادعای ننه، در این مدت چندین بار برخاسته بود ولی صدف چیزی بیاد نداشت. بیاد داشت که نامه یوسف رسیده و حاج اوغلو را پای چاه کنعان دیده. همین احساس زمان از دست رفته، به شکل گرسنگی در بدنش بود. ننه تهیه دیده بود و صدف ناشتائی را با جوشیده گیاهی و شربتبی به تجویز دکتر شروع کرد. پرسید «آقاجان کجاست؟» ننه گفت «رفته صف گوشت». وقتی گرسنگی و تشنگی اش رفع شدند، دید دنیا رنگی بخودش گرفته که با پیش از بیماری اش فرق دارد. همه چیز سبکی رویدادها و اشیاء دنیای خواب را داشت. انگار هنوز خواب از سرش نپزیده بود. پرسید «ممدتقی هیچ سراغم را گرفت؟» ننه گفت «آره بیچاره دیشب هم سر زد».

زمانی که آماده رفتن شد ننه یادآوری کرد که حتماً سری به دکتر شیرازی بزند. هوای بیرون را با ولع فرو برد. برخلاف روزهای پیش از این، هوا ساکن نبود. در راه، از اینکه پیش از هر چیز به نوشتن نامه یوسف نپرداخته پشیمان شد. يك هفته بیماری، يك هفته خواب، و این هوای نویدبخش اشتهای او را به دنیای پیرامونش صدچندان کرده بود.

در مغازه ممدتقی برایش تعریف کرد که حاج اوغلو به سرش زده. یکدسته از پیرمردهای همسن و سال خودش را برداشته برده پای چاه کنعان. نشسته اند پای چاه و آنقدر به دف زدن پرداخته اند تا مأموران آمده اند سراغ شان و سوار ماشین شان کرده اند برده اند کمیته. صدف پرسید «به چه جرم؟» ممدتقی گفت «لهو و لعب» و از ته دل خندید. پس از این باصرار ممدتقی به سراغ دکتر شیرازی رفت. دکتر وقتی صدف را دید قند در دهان داشت و همانجور که قند را بعجله می جوید گفت «به گود مورنینگ آقای مریض! اصل حال جنابعالی چطور است؟». سپس او را معاینه کرد و گفت «از این قرصها که نوشته ام چهار تا در روز می خوری. پرهیز هم می کنی. به حاجی خانم گفتم چی باید بخوری و چی نباید بخوری. من هم سعی می کنم برایت وقت عمل بگیرم. کاریش نمی شود کرد. اگر عمل نکنی باید يك عمر با درد و بدبختی زندگی کنی. يك عمل ساده است که بعدش راحت راحت می شوی».

صدف آرامی گوش داد و کوشید ترس از جراحی را از وجودش بیرون کند. دلش به حرفهای دکتر قرص شد. بیرون از مطب به پسر ارشد حاج اوغلو برخورد. چاق سلامتی های معمول شان را کردند. حسین ماجرای پدرش را بروی خودش نیاورد. وقتی از او جدا شد با خودش گفت این خانواده حاج اوغلو چیزی توی خونشان است که با همه فرق دارند. آدم باید اینرا در همان نگاه اول بفهمد. اگر خودش روز قبل از بیماری، حاج اوغلو را پای چاه کنعان ندیده بود بسختی می توانست ماجرای دف زدن پای چاه را باور کند. حتی همین حالا هم باور کردن این موضوع برایش دشوار بود. چطور ممکن بود آدمی بان تشخیص و چنان سن و سال دست به همچین کاری بزند؟ همه روز خودش را، افکارش را با موضوع دف زدن حاج اوغلو پای چاه کنعان مشغول کرد، بدون اینکه يك

کلمه از آنرا با کسی در میان بگذارد. از آنجائی که میخواست ماجرا را از یوسف پنهان کند ناخودآگاه از در میان کشیدن این موضوع با دیگران هم واهمه داشت، بی‌خبر از اینکه همه شهر از ماجرا آگاه بودند و بقدر کافی سر این موضوع حرف زده بودند. غروب که به خانه رسید خودش را با وسواس آماده نوشتن کرد. قلم و کاغذ و نور مناسب و همه چیزی حاضر بود. دید نمی تواند در لباسی که به تن دارد بنویسد. برخاست و لباس خانگی اش را پوشید. احساس بهتری داشت. با خودش گفت مثل اینکه بیشتر از صدسال است که آنرا به تن دارم. نامه اش را اینجوری شروع کرد:

«نور چشمهایم، برادر عزیزم، دوست خوبم، سلام

معلوم است که حالت خیلی خراب است. من تو را جور دیگری می‌شناسم. اصل تو چیزی دیگر است و اگر من به اصل تو آگاه نباشم و از آن حرف نزدم، پس کی بزندی؟»

صدای گفتگوئی شنید. صدا از پائین می‌آمد. خواست بی‌اعتنا بماند ولی نتوانست چون صدای غالب صدای حاج اوغلو بود که از پائین می‌آمد. حاجی عادت داشت که بلند حرف بزند و یکنوع قاطعیت همیشه در لحنش داشت. همه اینرا با سابقه سواد و دانش سنتی اش که در نظر می‌گرفتی حالت استاد و حکیم باشی را پیدا می‌کرد. شنید که بلند بلند می‌گوید «آقا محمد» از محضر عالی می‌پرسم من منشاء وجودم؟ هان؟ ... نیستم. معلوم است که نیستم! هیچ چیزم از خودم نیست... از هرچی که بگذریم، بخصوص شعور مورد نظر من است... کی می‌تواند ادعا کند از خودش شعورمند است؟ نخیر... من همه چیزم و بویژه شعورم عاریتی است... اصل جایی دیگر است، من فرعم، ما فرعیم.... ما عرضی هستیم...»

صدف شک داشت که پدرش چیزی از حرفهای حاج اوغلو بفهمد. آقا محمد مرد ساده ای بود و صدف فهم این مقولات پیچیده را در توان پدرش نمی‌دید. ادامه داد:

«هر چه هست آدم باید اصل خودش را فراموش نکند. يك زمان شرایط خاصی پیش می‌آید که آدم خودش را زیر فشارهای گوناگونی می‌بیند. در چنین اوضاعی نباید توجیهی برای گریز از مسئولیتهای اخلاقی اش فراهم کند چون اگر به درد دل تك تك آدمها گوش کنی می‌بینی که همیشه برای هر کسی اوضاع و شرایط بطور خاصی پیش می‌آیند. شرایط و اوضاع عام اصلاً وجود ندارد. بنابراین هر کسی می‌تواند در این اوام برای رفتارهای خودش دلیلی بترشد. تنها چیز با ارزشی که در این دنیا به مشقت بدست آمده اخلاق است و این چیزی است که روی سنگ وجودت کوبیده اند و اگر بآن بیوفائی کنی خودت را بیشتر از دیگران آزاده ای. دوست من، بخودت بیا و به پیشواز بچه ات برو. با روی باز برو. من خاصیت پرواز را در تو پسندیده ام ولی اخلاق چیزی است که پرندگان هم دارند.»

صدای همه‌همه ای آمد. صدف از خودش پرسید مگر چند نفر پای صحبت حاج اوغلو نشسته اند؟ صدای حاج اوغلو بر جمع غالب شد و صدف شنید «ببینید» این زندگی مثل يك خواب می‌ماند. و این خواب هم مثل خوابهای دیگر تعبیر دارد... من فرعم و این فرع در خواب شناور است. یکی می‌پرسد پس اصل چیست و فرع چه خاکی به سرش کند که فرع است؟ ... می‌گویم همینقدر که فرع به خودش و فرعیّت خودش پی برد آنوقت تازه می‌تواند به اصل نزدیک شود. می‌تواند خودش را به همه چیزی گسترش دهد و فرعیّت خودش را ترك کند. شرط اینکار درك فرعیّت خویش است.»

داشت سرسام می‌گرفت. همه چیز مثل خوابی باورنکردنی بود. چطور ممکن بود این گفتگوی پیچیده در فضائی اینقدر ساده، بسادگی در بگیرد بی‌آنکه آب از آب تکان بخورد، بدون اینکه شیشه ای بشکند و کسی بمیرد؟ می‌ترسید که برخیزد و پائین برود و گرفتار مجلس پیرمردها شود. می‌ترسید که همه چیز به مالیخولیا و کابوسی بی‌پایان بیانجامد. می‌ترسید حاج اوغلو ساکت شود و در پی سکوتش در آستانه اتاق او پیدا شود و بگوید «تمام شد! آخر دنیا رسید!» چرا داشت دیوانه می‌شد؟ گیرم که حاج اوغلو دیوانه شود، باو چه ربطی داشت؟ بخودش نهیب زد. خودش را ساکت کرد. از چی ناراحتی صدف؟ بخودش گفت یوسف. ناراحت یوسف هستم. اگر یوسف از دست برود آنوقت امیدهای من هم از دست میرود. آنوقت خوش بینم ام را بدنی از دست می‌دهم.

حاج اوغلو حرف می‌زد و همین موجب آرامش خیالش بود. اگر صدایش را نمی‌شنید می‌ترسید. اگر سکوت می‌شد فکر میکرد

که مرده است و هر آن سرش به سنگ قبر میخورد و صدائی می گوید <عمو!... مُردی! تمام شد!>. حاج اوغلو می گفت <نه، مقصودم ریاضت نیست. ریاضت غلط است! ریاضت یعنی بین ولی جلوی خودت را بگیر. یعنی هست و تو نخواه... من می گویم اصلاً نبین! می گویم اصلاً نیست و اگر بینی پس اصل قضیه را نفهمیده ای.>

چیزی خاطرش را آسود. شاید سنگی از فراز کوه غلطید و نظم کوهپایه را بر هم زد. شاید شهابی از آسمان نیمه تاریک گذشت.

ادامه داد:

<زندگی مثل يك خواب می ماند. خوابی که مثل همه خوابهای دیگر تعبیری دارد. خاصیت این خواب مثل همه خوابهای دیگر در این است که تو آنرا می بینی! پس بین! آدم در پیش پا افتاده ترین خوابهایش هم سایه خودش را می بیند. پس فکر نکن که این خواب یکنفر دیگر است و تو تصادفاً آنرا می بینی! نه، مال خودت است.>

از خودش پرسید نکند حالا یکبارہ دف بزند؟ آنوقت او دیوانه خواهد شد. پرسید نکند پدر او هم با حاج اوغلو پای چاه کنعان همراهی کرده باشد! چرا باید این موضوع دیوانه اش کند؟ فکر کرد برای اینکه آنوقت وقایع سیر منطقی شان را از دست خواهند داد. آنوقت دیگر نخواهد فهمید چه چیزهایی زائیده اوام اند و چه چیزهایی نیستند. درآنصورت خیلی چیزها از نیستی بیرون می آیند و جلوی چشمهای او می رقصند. آنوقت دیگر مرز میان هستی و نیستی از میان برداشته خواهد شد.

کوشید خودش را با نزدیکترین اشیاء مشغول کند تا از پیله مالیخولیا برهد. نگاهش را به آشناترین اشیاء انداخت و روی کره پلاستیکی زمین ثابت ماند. اطلس روی آن محو شده بود و تصویر واقعی زمین را از نقطه ای دور در فضا القاء میکرد. آبی دریاهاش با خشکیها در می آمیخت و رنگهای روی آن در همدیگر می دویدند. پیش خودش گفت خدایا من عاشقم! عاشق! و از همه آنها و اقیانوسها احساس خجسی میکنم و فکر میکنم روی همه این خشکی سفر خواهم کرد و همه نقوش آنرا در خودم خواهم ریخت. پیش خودش گفت اینهم رؤیای من است و اگر لازم باشد روی آن پلاکی میزنم می نویسم <این خواب من است. لطفاً بان دست نزنید.> نوشت:

<سعی کن به هر چه که دست میزنی، هدف از این تماس پاکیزه کردن باشد و نه آلودن.> ایستاد تا حاج اوغلو حرفش را تمام کند. داشت می گفت <پس منشاء وجودم و هر چیز دیگری از من است نیست؟> صدای مخالفی برنخاست <من بودم که فرع بودم! من بودم که به فرع بودن خودم پی بردم! خیال حوصله بحر می پزد هیئات! چه هاست در سر این قطره محال اندیش!!> و به همین حکم بود که اندیشیدم و با اندیشه من دنیا شکلی گرفت و من بان دامن زدم، خودم را، اندیشه ام را گستردم...> باز همهمه افتاد. ادامه داد:

<هر چه هست و نیست خود تو هستی. خودت. بقول قدما تو ز خود کی کم شوی ای خوش خصال، چونکه عین تو ترا شد ملک و مال. تو خودت را به همه دنیا گسترش داده ای و من همه دنیا را بخودم کاهش داده ام. اگر در رنج و عذابی از خودت در رنج و عذابی. آهسته، آهسته و آرام شو. آرام بگیر. و آهسته در خودت نگاه کن. میان من و تو هیچ فاصله ای نیست. و اگر هم فاصله ای باشد مثل فاصله ایست که میان قناری و آوازش است.>

وقتی بچه ات را در آغوش می گیری از قول من او را بوسه باران کن. به هردوی تان تبریک می گویم. هر بار که به بچه ات فکر می کنی باینده فکر کن. ما در این دنیا انجام وظیفه میکنیم. همین و بس. و اگر غیر از این فکر کنی اصل فکر، اصل تفکر و شعور را زیر پا گذاشته ای.

خدانگهدارت باشد<

وقتی از نوشتن بازایستاد مثل این بود که بار دشواری را از کمر کوه به قله کشیده. خانه ساکت بود و گوشه‌هایش از سکوت سوت می کشیدند. خودش را روی تخت انداخت و آنقدر به کره زمین نگاه کرد تا خوابش بُرد.

مأموریتش را در اسپانیا ناتمام گذاشت و بازگشت. مقاومتش در برابر نرگس درهم شکست. می‌دانست بچه دنیا آمده. هرچقدر الکل نوشید سودی نکرد. چندین شب نخوابید. بالاخره بطرف سوئیس راهی شد. همه راه خودش را سرزنش کرد. هیچ فایده نداشت. نخستین دیدارش با پسرش دلگیر و خالی از هیجانهای معمول بود. موجود جاننداری از پوست و گوشت خودش با دو چشم میشی - خاکستری باو زُل زد ولی نگاهش دوامی نیاورد. انگار نگاهش لبریز از بی‌اعتنائی بود. خواست بگریه ولی نفهمید کدامیک از احساساتش بر دیگری می‌چربد. او هم به نوبه خودش بی‌اعتنا ایستاد. دستش را جلو برد و گذاشت بچه به انگشت اش چنگ بیاندازد و لحظه ای بآن اتکاء کند. موهایش را پس زد و نگاه بچه بدنبال دستهای او سرگردان شد.

برخلاف تصویری که داشت، نرگس از آمدن او احساس پیروزی نکرد. هرچه بیشتر گذشت پی برد که او را کمتر می‌شناسد. هنگامی که پیشنهاد داد با همدیگر به آلمان بروند نرگس توضیح داد «وقتی می‌گفتم این بچه را برای خودم می‌خواهم انگار باورت نمی‌شد!» پرسید «می‌خواهی بمانی اینجا چکار؟» گفت «زندگی، یوسف عزیز. می‌خواهم با بچه ام زندگی کنم» پرسید «از کجا می‌آورد بخورید؟» هر دوشان سکوت کردند. نرگس پا شد رفت سراغ کمد و از توی کشو پاکتی بیرون آورد و دست یوسف داد. توی پاکت پول بود. پیش از اینکه یوسف پرسشی بکند توضیح داد «اینهم پولهایی که برایم فرستادی.» یوسف پاکت را بزمین انداخت و گفت «بچه نشو نرگس، اگر احتیاج نداشتی نمی‌فرستادم.» نرگس گفت «اینجا اروپاست یوسف! اروپا!! حتی رقاصه‌ها هم حقوق بیکاری میگیرند و از حق مرخصی بارداری برخوردارند.» یوسف گفت «حالا اینقدر عصبی نباش. من هیچوقت تو را اینجوری ندیدم.» گفت «آخر خون زیادی ازم رفته. خیلی زیاد. هنوز نتوانسته ام حالت قبلی‌ام را پیدا کنم.» گفت «پس بگذار سر فرصت راجع به همه چیز حرف میزنیم.» ولی دیگر حرف هیچ چیزی را نزدند.

وقتی فهمید نرگس برای بچه شناسنامه گرفته دلخور شد. باین ترتیب حرامزاده بودن بچه حتی رسمیت پیدا کرده بود. پرسید «اسمش را چی گذاشتی؟» گفت «رایان!». نتوانست جلوی خودش را بگیرد. پرسید «چرا رایان؟ اینرا از کجا گیر آوردی؟» گفت «همیشه خوشم می‌آمد.» پرسید «آخر این اسم را از کجا گیر آوردی؟» پرسید «فیلم دختر رایان را دیده‌ای؟» گفت «آره ولی چه ربطی دارد به ما؟ می‌خواهی نقش مادر رایان را بازی کنی؟». نرگس خیلی خونسرد پرسید «ما؟». یوسف میخواست سر خودش را بکوبد بدیوار. صلاح دید که احساساتش را بروز ندهد. در تمام مدتی که یوسف در سوئیس بود بچه - مثل موجود بیگانه ای با نگاه سرگردانش - نتوانست پلی میان آندو باشد. هرچه بیشتر گذشت دید تصوراتش پاك غلط از آب درآمدند. نرگس هیچ چیزی از او نمی‌خواست. دید آرامش پیشین او نقش و بازی نبوده. حالا هم فقط بدلیل زایمان کمی بهم ریخته و گرنه اهل سیاست نیست. بچه را هم برای خودش می‌خواهد همین و بس.

پرسید «دوست دارم ببینم توی چه جور خانواده ای بزرگ شدی که ...» نرگس توی حرفش دوید و پرسید «که چی؟ خواهش می‌کنم کاری بکار خانواده من نداشته باش. تُحب؟ دوست داشتم و خواستم ازت آستن شوم و شدم و بچه ام را دوست دارم و اگر لیاقتش را نداشته باشی علاقه ام را از تو می‌بُرم. هیچ چیزی هم از تو نمی‌خواهم. بچه را نه ماه توی شکم بزرگ کردم و اگر حق نطفه ات را می‌خواهی پولش را باهات حساب می‌کنم.»

وقتی باصرار یوسف اسبابهای سفر را بستند که راهی آلمان شوند، علاقه یا حقیقت تازه ای میان شان رشد کرد. برای نخستین بار خودشان را بیرون از چهار دیوار خانه با همدیگر دیدند. وقتی در نگاه دیگران خانواده کاملی قلمداد شدند آنوقت این احساس بخودشان هم منتقل شد. یکبار که ماشین را کنار رستورانی در بزرگراه پارک کردند، نرگس را جوری بغل کرد که آدم زنش را بغل می‌کند ولی اصلاً متوجه حضور بچه نشد که در بغل نرگس بود.

با گذشت زمان نرگس نرم شد و آرامش پیشین اش را دوباره بدست آورد. آنوقت یوسف روزی صدمبار از خودش پرسید مگر میشود که آدم چشمداشتش از زندگی اینقدر ناچیز باشد؟ یکبار از او پرسید «هیچ بایران و بازگشت بایران فکر میکنی؟» صادقانه و

قاطعانه جواب داد «اصلاً!» باوجود اینکه خود یوسف بطور جدی قصد بازگشت نداشت ولی میل به بازگشت برایش یکنوع محگ شخصیت بود. پیش خودش فکر کرد شاید هم این محگ توجیهی برای درهم کوبیدن تصویر نرگس در ذهنش است. نرگس گفت «همه چیزهایی را که در زندگی میخواهم دارم. پس برای چی برگردم؟» یوسف شانه هایش را بالا انداخت و هیچ چیز نگفت. در تمام مدتی که در آلمان زیر یک سقف زندگی کردند، هر کدام نقشی را که می‌توانستند در کانون خانواده بازی کنند به سهم خود بازی کردند. نرگس آنچنان در آشپزخانه جافتاد و چنان کمر به رفت و روب خانه و ترو خشک کردن رایان و یوسف بست که نمی‌توانست تصویری غیر از تصویر زنی سنتی را در ذهن دیگران القاء کند. بچه جوری به درو دیوار خانه نگاه میکرد که انگار قرار است در آن خانه زندگی کند و در شناخت آن تعجیل دارد. یوسف خودش را مدام سرزنش میکرد ولی نمی‌توانست این میهمان بیگانه را با آغوش باز بپذیرد. گاهی وقتها که به بچه خیره میشد در دلش می‌گفت «حرامزاده!!» و زبان خودش را می‌گریزد. پیش خودش اینجوری استدلال میکرد که مهر و علاقه به بچه بستگی به میزان مهر و دلستگی به مادر بچه دارد. کم کم یقین یافت که نرگس را دوست ندارد. چیزی که در آغاز مایه پیوند آندو شده بود هم‌زبانی و هم‌وطنی بود. فقط به حکم غربت بود که به همدیگر نزدیک شدند و گرنه نرگس از نظر او آدمی سطحی بود، آدمی با احساسات سطحی و با توقعاتی ناچیز و بی‌مقدار از زندگی. سرگردانی و بی‌قراری یوسف و نارضایتی‌هایش از زندگی در اروپا برای او بی‌معنی و نامفهوم بودند. به همین دلیل بود که زبانش جلوی نرگس بسته بود. حرفهایی را که در دلش سنگینی میکردند نمی‌توانست با او بزند زیرا یقین داشت که نرگس آن حرفها را نمی‌فهمد. چیزهایی که برای نرگس جذابیت داشتند، رفاهی که یوسف - بعنوان کارمند جافتاده محله اسم و رسم دار اروپائی - از آن برخوردار بود برای یوسف آن اهمیتی را نداشت که برای نرگس داشت. همیشه پیش خودش اینجور فکر کرده بود که هرلحظه اراده کند می‌تواند از این رفاه و از این دولت چشم پوشی کند. در حالی که میدید این چیزها برای نرگس هنوز تازگی دارند و عطش او باین ظواهر زندگی فروکش نخواهد کرد.

همه این افکاری که در پس پرده میگذشت میان او و آندو فاصله میانداخت. بچه را از آن خودش نمیدانست. از پیشنهاد سفر که خودش داده بود سخت پشیمان بود. خانه دیگر بوی بچه گرفته بود. کمدها و کشوها از اسباب و آثار بچه و مادر بچه پُر شده بودند. فقط وقتی به آناماری و رنجهائی که با او کشیده بود میاندیشید آرام میگرفت. ولی این آرامش بطئی نبود و دوامی هم نداشت. آنقدر در بیقراری میان این آرامش ساختگی و ناپایدار و ناآرامی‌های حاصل از حضور زن و بچه بیگانه در نوسان بود که بالاخره بخودش گفت اینها همه اش يك كابوس است. پیش خودش آرزو کرد کاش دنداناش یا جایی از بدنش درد بگیرد تا بتواند نقی بدنای بیداری بزند. ولی آنقدر خورده و خوابیده بود که بدنش از سلامتی داشت باد میکرد. هر بار که به رختخواب رفت بخودش گفت من الآن در خوابم و چون بخواب بروم بیدار خواهم شد.

تنها روزنه امیدی که باز شد نامه صدف بود. پیش خودش فکر کرد این نامه او را بخودش بازخواهد گرداند. یا او را از این خواب بیرون خواهد کشید. ولی نامه کوتاهی بود و همه آن حرفها برای او طنین نصیحتهای پیش پافتاده و معمولی را داشتند. هیچ حرف مهمی توی آن نامه نیافت. پیش خودش فکر کرد حتماً نامه رادر کوتاهترین فواصل بیکاری‌اش نوشته تا مسئولیتی را از سرخودش بازکند. یوسف بیشتر از اینها از صدف توقع داشت. برای خودش هم روشن نبود که واقعاً چه توقعی از يك نامه می‌توان داشت؟

نامه را توی مشتش مجاله کرد: به دستهای نرگس خیره شد که در چله تابستان مشغول کار با میله های بافتنی بودند.

نیمه های شب حاج اوغلو زنش را صدا زد و باو گفت <حسین را خبر کن کارش دارم>. عروس خانم هیچ نگفت. برخاست و چادرش را بسر کرد و از خانه بیرون رفت. وقتی حسین آمد پدرش مثل شبح سپیدی در حال نماز خواندن بود. آخرین رکعتش را که خواندنگاهش را به پسرش بازگرداند و سلامش را جواب گفت. سرحال بنظر می رسید ولی بچشم حسین پدرش امشب از قدمتی باورنکردنی برخوردار شده بود. ته ریش سپیدش حسایی درآمده بود و نگاهش حالتی داشت که بعدها حسین در توضیح آن گفت <نورانی شده بود>. خود حسین خواب آلود بود. میدانست که باید ماجرای مهمی در کار باشد که اینموقع شب پدرش او را احضار کرده. پس از نماز نشست ته اتاق و به متکاء تکیه داد. بدون اینکه مستقیماً از مرگ خودش بگوید تکالیفی به پسر ارشدش داد. از خانه شروع کرد. سپس نگاهداری عروس خانم. از پسر کوچکترش که میخواست عروسش را طلاق دهد و اینکه حسین باید از این جدائی جلوگیری کند. از یکایک شان گفت و در رابطه با هر يك تکلیفی به حسین داد. یکبار عروس خانم وارد اتاق شد پرسید آیا چائی بگذارد؟ حاج اوغلو رد کرد و به گفته هایش ادامه داد. از روزی که یوسف خانه را ترک کرده بود حاج اوغلو حتی اسم او را نیاورده بود. حالا در پایان حرفهای سکوتش را شکست. به کتابهای اشاره کرد و گفت اینها را برای یوسف بگذار کنار. گفت هیچکس بآنها دست نزند و در هیچ شرایطی بفروش نرود. حاج اوغلو کتابهای بسیار نفیس و نایابی داشت. نسخه های دستنویسی از ادبیات قدیم داشت که منحصر بفرد بودند. حسین با متانت و درایت يك پسر ارشد گوش به حرفهای پدرش داد. یکبار خواست بگوید <خدا آن روز را نیاورد> ولی جلوی خودش را گرفت. پدرش بیش از صد سال داشت و با ایمان و اعتقادی که او داشت چنین تعارفی مسخره بود. در پایان تأکید کرد که یوسف باید بازگردد. جای او اینجاست و آنجا دوامی نخواهد داشت. باینجا که رسید لحن عاشقی را داشت که به پیروزی خود مؤمن است و از نفس این پیروزی که در غیاب او کام می بخشد خوش است.

وقتی همه حرفهایش را زد دستش را جلو برد و به حرکت دست پدر، پسر برخاست و جلو رفت. دوزانو نشست. صورتش توی دستهای پدرش جاگرفت. حاج اوغلو گونه هایش را بوسید و در گوشش گفت <خداحافظ باباجان>. حسین بغضش گرفت ولی بروی خودش نیاورد.

عروس خانم پرسید <می روی ننه؟> حسین پدرش را نگاه کرد که روی زمین در رختخواب آرام گرفته و آماده خواب بود. گفت <نه مامان> اون اتاق می خوابیم>. ولی در آغاز نخواهید. دمدمهای صبح خواب به پلکهایش زور آورد و چشمهایش برهم رفتند و خواب یوسف را دید. معلوم بود که متأثر از حرفهای پدرش است چون پیش از این فقط مواقعی فکر یوسف را میکرد که صدف را میدید. وقتی از خواب بیدار شد مادرش در کنارش نشسته بود و می گریست. حسین مادرش را به سراغ برادر دیگرش علی فرستاد و پیش از اینکه مقدمات کفن و دفن را فراهم کند بسراع صدف رفت. نشانی یوسف را نداشت ولی تردیدی نداشت که صدف نشانی یوسف

را خواهد داشت. سر راه حاج تقی را دید که داشت دم مغازه اش آب می‌پاشید. گفت «به به حسین آقا عقور بخیر!» حسین زد زیر گریه و گفت «حاج آقا مرد» حاج تقی هم بدون تأخیر اشکش سرازیر شد. انگار پیش از این هم مترصد همین گریستن بود.

وقتی حسین به خانه صدف رسید آقا محمد داشت نماز قضا شده اش را می‌خواند و با گریه ننه متوجه حسین شد. حسین در جواب آقا محمد که جوپای ماجرا بود گفت «حاج آقا عمرش را به شما داد و رفت.» آقا محمد آدم خیلی آرامی بود. همانطور نشسته ماند. تسبیح انداخت و چشمهایش شفاف شدند. وقتی آرام گرفتند حسین سراغ صدف را گرفت و ننه باز گریستن گرفت. آقا محمد گفت صدف بیمارستان است. ننه لابلای گریه هایش به سینه اش میزد و میگفت «نور چشمم! صدفم!» آقا محمد نهیب زد «مگر مُرده؟ زن چرا اینجور می‌کنی؟» در توضیح به حسین گفت «یک عمل کوچک است. چیزی نیست. دکتر گفته عملی پیش پا افتاده است.» حسین پرسید «چه عملی؟» آقا محمد گفت «عمل معده» سپس اضافه کرد «انشاءالله بامید خدا یک هفته دیگر خانه است.» ننه آرام گرفت و اشکهایش را جمع کرد. انگاری آقا محمد این توضیحات را برای او داده نه برای حسین. حسین گفت به اتاق صدف می‌رود که نشانی یوسف را جستجو کند. بسرعت از پله ها بالا رفت و خودش را به اتاق صدف رساند. اتاق در نور صبح حالت پریشانی داشت. ذرات و غبار در یک باریکه نور شناور بودند. یک قالیچه کاشان کف اتاق را پُر کرده بود و تخت صدف با انبوهی از ملافه و لحاف و بالش پوشیده بود. درمانده بروی تخت نشست. یک تصویر قدیمی از حضرت مسیح و یک آیه قرآن زینت بخش اتاقش بودند. حسین پیش از اینهم به اتاق صدف آمده بود. هیچ چیز در آنجا برایش تازگی نداشت. جز کره پلاستیکی زمین که حالا ، از آنجا که حسین نگاهش میکرد، در موقعیتی قرار گرفته بود که انگار آفتاب داشت از آنسویش بالا می‌آمد و یکطرفش را روشن میکرد، مثل خود زمین.

پاشد رفت سراغ میز تحریر. با انگشتش کره را بازی داد و کره به چرخش درآمد. نقش زمین چقدر زیبا بنظرش رسید! آبی روی زمین بنظرش بیکران رسید. تشنه اش شد. فکر کرد عطشش مال اشکهای است که دائم از چشمانش روانند. یک خودآموز زبان خارجی روی میز بود. صدف آدم بانظمی بود. عکسی از یوسف روی میزش قاب شده بود. عکس را برداشت و از نزدیک نگاهش کرد. چقدر عوض شده بود! موهای شقیقه هایش سپید شده بودند. نمای سپیدوسپاه و نزدیکی از چهره یوسف بود. همه دلخوری که پیش از این از یوسف داشت فراموشش شد. با اختلاف سنی که آندو داشتند، یوسف مثل پسرش بود. یک پاکت نامه هوائی هم کنار قاب عکس بود. یکطرفش نشانی صدف و آنطرف دیگرش نشانی یوسف نوشته بود. حسین دستپاچه قلم برداشت و برگ کاغذ سپیدی جستجو کرد و نامه اش را اینطوری شروع کرد:

«سلام برادر جان

الآن که این نامه را می‌نویسم توی اتاق صدف نشسته ام و یک عکس از تو روی میز است. موهایت سپید شده اند. عمری از همه مان گذشته. همیشه از صدف خبرت را گرفته ام و همه دوستت داریم. دیشب حاج آقا از دنیا رفت. پیش از اینکه برود، انگار که بهش الهام شده باشد مرا که پسر ارشدش هستم خبر کرد. تکالیف گوناگونی به من داد و با من به نیابت از همه وداع کرد. همچنین وصیت کرد که به تو یادآور شوم جای تو اینجا است. کتابهایش را هم برای تو بارت گذاشت. جای انصاف نیست که آدم با خطاهای گذشته اش زندگی کند. بقول معروف ماهی را هر موقع از آب بگیری تازه است. من که برادر ارشد تو هستم، در وفای قولی که به پدر داده ام از هیچ چیزی دریغی نخواهم داشت. بیا عمرت را از سر بگیر. راستی صدف هم برای عمل معده در بیمارستان است. چندوقتی بود که از او بیخبر بودم ولی بادعای دکتر عمل پیش پا افتاده ای در پیش دارد. برای آرزوی سلامتی دارم. حق پیش. خداحافظ. برادرت حسین.»

معجزه ای که یوسف انتظارش را می کشید بوقوع نپیوست. اوضاعش هیچ بهبودی نیافت بلکه رو به وخامت گذاشت. آنقدر در مجله غیبت داشت که دیگر درست بشو نبود. بدون اینکه حرفش را با کسی در میان بگذارد استعفایش را نوشت و برای مجله فرستاد. وقتی نرگس فهمید شگفت زده پرسید «از کجا میآوری بخوری؟» او هم خیلی آرام حرف خودش را پس خودش داد «اینجا اروپاست نرگس! اروپا!! نه فقط رقاصه ها بلکه کارمندها هم از حقوق بیکاری برخوردارند.» نرگس مثل کسی که دم لای تله داده باشد لب خودش را گزید و یوسف لبخند زد.

از وقتی خبر مرگ پدرش رسیده بود کمتر حرف میزد. ریشش را دیگر نزد. برای همین سالخورده بودنش تو چشم میزد چون ریشش یکی درمیان سپید بود. ظاهر آراسته و جوانش را پاک از دست داد. از خانه بیرون نرفت. از مسئولیتهای پدری و بازی کردن نقش شوهر بکلی دست شست.

پیش از اینها هروقت کوشیده بود تصویر پدرش را بیاد بیاورد؛ بدشواری خطوط مبهم و پراکنده ای از تصویر پدرش در ذهنش نقش می بست ولی حالا بدون آنکه اراده ای بخرج دهد مدام يك تصویر از پدرش جلوی چشمش بود: پدرش در پایان نماز در حالی که دستهایش را به دعا بلند کرده بود و نگاهش به بالا بود و چیزی زیر لب زمزمه میکرد. از دیدن مداوم این صحنه شکنجه میشد. انگار پدرش با او سر لج داشت؛ هر بار همان حرکت دستها، انگشتها و لبهای زمزمه گرش را تکرار میکرد. آنقدر با خودش درافتاد که این تصویر هم ذره ذره بیرنگ و محو شد. پس از آن هر چقدر هم که اراده بخرج داد آنرا ندید. مثل اینکه این تصویر از توی ذهنش بیرون نیامده بود بلکه خودش را از بیرون تحمیل کرده بود.

از خانه بیرون نرفت برای اینکه آدمهای توی خانه را نمیدید. از غذائی که نرگس می پخت می خورد و کنار گریه های رایان می خوابید ولی چیزی در دنیا نبود که او را از درون خودش بیرون بیاورد. اگر نامه ای از صدف می رسید شاید میتواندست نقبی بدرون او بزند و افکار خفته ایرا بیدار کند ولی نامه ای از صدف نرسید.

فاصله نرگس با او ابعاد نجومی پیدا کرد. توفان و گردبادی که یوسف را از زمین برداشته بود؛ او را بسرعت با خود می برد و نرگس اینرا میدید ولی نه میخواست و نه میتوانست کاری بر ضد آن بکند. غذایش را می پخت و به کارهای بچه اش رسیدگی میکرد. پای تلویزیون می نشست و سیگار می کشید. بنظر می رسید که فقط در انتظار تعیین تکلیف قطعی نشسته است و در پوسته چنین انتظاری دندان بر جگر گذاشته.

یوسف با دیدن نخستین علامت خشونت در نرگس؛ از خانه بیرون رفت. وقتی که کاسه صبر نرگس لبریز شده بود در آستانه اتاق خواب از یوسف پرسیده بود «تو این برنامه تا کی ادامه داری؟» و چون یوسف جوابی نداد نرگس زیرسیگاری را از روی میز برداشت و بطرف یوسف روی تخت پرتاب کرد.

حالا که از خانه بیرون آمده بود خودش را بدست موجی دیگر سپرد. گذاشت سیر حوادث و هوسهای آنی او را با خودش اینور آنور بکشاند و او بدون اینکه فکر کند لحظه ها را یکی پس از دیگری سرکند. و بدینسان همه چیز بهمان صورتی که خواسته بود سرسری گذشت و روز رسید. وقتی که دیگر روی پایش بند نبود به هتل رفت و يك اتاق کرایه کرد. آنقدر خوابید که سیر شد. برخاست و گذاشت که همان سیر سرسری لحظات او را به کافه بنگی‌ها بکشاند و گذاشت که ریه هایش از دود سیر شود و گذاشت که گوشه‌هایش از موسیقی جاز اشباع شوند و گذاشت که چشمهایش از دیدن تصاویر رنگارنگ روی پرده دیواری ویدئو در کافه سیراب شوند. نگاهش به نگاه زنهای تلافی کرد و خندید. دندانهای مردی سیاهپوست را در تاریکی پنهانی شمرد. و گذاشت هوس آنی دیگری او را به خیابان بکشاند. سپس به يك پارک. و بعد پیش از طلوع آفتاب زیر يك بید مجنون نشست و حس کرد برگهای بید موهای خودش است که در نسیم لرزان است. سردش شد. خودش را بغل کرد. از خودش بدش آمد. خودش را رها کرد. وقتی به خانه بازگشت نرگس رفته بود و بچه را هم با خودش برده بود. خانه بهم ریخته بود و هنوز بوی بچه میآمد. تنها چیزی که برایش اهمیت داشت روح بی‌قرار خودش بود. پنجره ها را گشود تا بوی بچه روح اشیاء را ترك کند.

بسکه این اواخر گریسته بود چشمهایش مثل دو تا کاسه خون بودند. نامه را اینطوری شروع کرد:

«نمی‌دانم از کجا شروع کنم و من آدمی نیستم که عادت به نامه نگاری و اینجور حرفها داشته باشم. هنوز جوابی از تو نشنیده ام و می‌گویم نکند نشانی‌ات درست نبوده و نامه به دست نرسیده؟ انگار دارم با هوا و دیوار حرف می‌زنم. هنوز از مرگ پدرمان فارغ نشده ایم که صدف را هم از دست دادیم. بین دنیا چه بی‌وفاست و دوستان چقدر بی‌وفائی میکنند و آدم را تنها میگذارند! صدف يك عمل ساده و پیش پاافتاده داشت ولی پیامد همین عمل ساده مُرد! مادر و پدرش بدجوری یکه و تنها شده اند. فکرش را بکن! دکترش دیوانه شده بود و علت خونریزی و مرگ او را پس از چنین عمل ساده ای درك نمی‌کرد! بالاخره فهمیدند که پس از عمل نتوانسته جلوی خودش را بگیرد و آب نوشیده در حالیکه اکیداً ممنوعش کرده بودند. آب گلدان را تا ته نوشیده!

می‌دانم که برایت سخت است ولی می‌بایستی یکی تو را خبر میکرد! از او يك تکه کاغذ، يك نوشته بجا مانده که گمان می‌کنم برای تو نوشته ولی ناتمام مانده. در هر حال این را هم ضمیمه نامه ام میکنم. بفکر ما باش همانطور که ما بفکر تو هستیم. حق پیش برادرت حسین.»

و نوشته‌ی زیر را هم ضمیمه کرد:

> من تو را در شهرهای بزرگ دنیا دیدم. دستم را روی شانه ات گذاشتم ولی تو ندیدی. شب بود. ایستاده بودی و فکر میکردی. پرسیدم چیه یوسف؟ به چی فکر میکنی؟ تو نشنیدی. نشستی و من در کنارت نشستم. برخاستی و رفتی و من بدنالت راه افتادم. من این شهرها را نمی‌شناسم ولی تو مثل کف دستت آنها را می‌شناسی. وقتی در اتاقت دراز کشیدی و ساعدت را روی پیشانی‌ات گذاشتی بخواب رفتی. ساعت مچی‌ات هم بخواب رفت. عقربه‌هایش ایستادند و عکس ماه افتاد روی قاب شیشه‌ای آن. پنجره باز بود و نسیم ملایم و خنکی بدرون اتاقت میوزید. صدای شب در شهرهای بزرگ می‌آمد. این صدا را می‌شناسی؟ صدائی ممتد است. صدائی است که از آمیزش همه صداهای دور با همدیگر بوجود می‌آید. صدائی است که بستر افکار بی‌انتهای آدم میشود و بدینسان درهای دنیائی دیگر بروی آدم گشوده میشود<